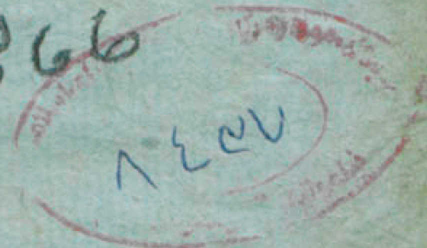
١٤٥٨



عرائس الفکر و
مجالس الذکر
طالقانی



٢٠٠ ل

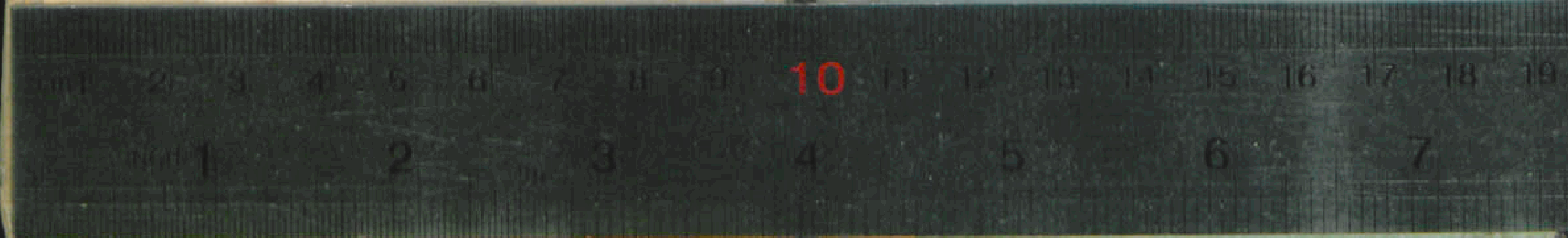
١٤٥٨



عرائس الفكر و

مجالس الذكر

طالقاني



عرایس الکرجامی

جامی

تحفة العراقین

مرزصادی

۱۸۱۷۶۱



۱۴۵۸

[illegible] بعرائس الفکر و مجالس الذکر

ما خیم نظارگان غمناک | زین حقه سبز و مهره خاک

کین حقه و مهره تا بجایند | سرگشته عمر می گشایند

وین طرفه که سحر [illegible] | مهره ز سفینت حقه گردان

مخدوع بوالعجبان سحر کارند | گر فاقه [illegible] و گاه قدر آرند

وقتست که وقت در سرآید | سیلاب عدم ز در درآید

وقتست که این [illegible] | بنهند مجره و مه و سال

وقتست که [illegible] | هم نعل بیفکند و هم سم

وین طرفه که بساط دوران

عقده

ما کرده چه [illegible] باب جلباب | از کسوت [illegible] ویس سقلاب

بر دست مجامران فکری | نا برده [illegible] مهر بکری

آن طایفه را بدست انفاس | مختار عروس شناس نخاس

تحمار کی مخ فطنت آمد | گوهر دم و بحر فکرت آمد

زان فضله که گوهرش پدید [illegible] | خاقانی عقد عنبرین ساخت

خاقانی اگر بدست و گربه | از زله خوان اوست فربه

چون فربه شد ز برگ خوانش | قربان کرد در استانش

آری چه توان چو گشت قربی | قربانش کنند روز اضحی

پس پیش سگان بیفکنندش | [illegible] قوت مخنثان کنندش

هر گو سوی خوان مصطفا رفت | از فربهیش ز بهی [illegible]

چون عید بقا رسید ناچار | قربانش کنند بهر مختار

از دست سگان جان شود شاد | گردد ز سگان دوزخ آزاد

حیوان

المقالة الثانیة الموسومة بمعراج العقول و منهاج الفحول

آنم که بدار ضرب عالم ... هیچ است عیار من دو جو کم
زین بوم کثیف و بام منحوس ... زر روز بر دو سکه محبوس
در بند دو سکه زخم پرورد ... رخ زر ز شکنجه آبله خورد
در دست جهان و در و بانه ... بر هر رویی سه بت نشانده
با صورت شمس سرنگون نم ... با افعی منعت سر در دم
زری که بود خلاص کانی ... آواز دهد چو بر فشانی
من عیب کنم بها نیارم ... زان غره مشو که بانگ دارم
از بهر جبینان بالا ... نه طوق آید ز من نه سرا
زین علم خلاص تنگ دارم ... از بی محکی محک ندارم
طفلی ز هوای زر ز نارنج ... میساخت دو کفه نهی ترنج
وز چوب درمنه درمیان ... میکرد عمود و دو زبانه

دیدم که ترازوی بیار آب ... دو کفه و سنگش علاقه شد
با باد شده مورکان ترازو ... من زین سو و باد زان دگر سو
با وزنه ز اصل خبرکشیده بود ... از من بعیار چرب تر بود
بس با که بوزن همبر آیم ... کز باد و پشنگ کمتر آیم
غیرت زده ام ز ظاهر حال ... تا چرخ ز من ربود خلخال
نخ آیت مصطفی طرازد ... یا بند کتاب ثن سازد
از زر زر سرخ باز خوانم ... تا من چه زرم از کدام کانم

فصل در خطاب با آفتاب و ... دل در آید

ای ... گرد نقطه پرور ... ای بوته و ای ترازوی زر
ای شاهد غمزه زن جهان را ... سلطان یک اسپه آسمان را
از دولت تیز بانیه فر ... شش ساعت رانده هفت کشور
شاهی و کمال تست مطلق ... دارنده صد هزار بیدق

دیدم که

وزبن به خانه زین عوضی | ماه و اختر خواه پهلوی تست

بالات شجاع ارغوان تن | زیر تو عروس ارغنون زن

والا کهری بسیط نامت | عالی نقطی محیط نامت

لعبت کرکان و کان نگین | خوردی نه باغ و باغ زرین

چون اشتر نخجی قدم زن | بیرون کردی ز چشم سوزن

باز از ره خوان نوبهاری | یکساله غذای خلق داری

وز خاک دمید سبزه تر | یعنی بره باتره نکوتر

منع از تو بسیج شوش کوهاخت | میدان فلک بلک و بس تاخت

نوروز زبار و سپیت زن | بگشاد ز تو قماع مسکین

کردی نظری شکستی از تاب | قاروره آبگینه را آب

قاروره شکن طبیب آفاق | نعم النظر مسافر طاق

برهان تو روده عیوق ور | دار الثعلب ز فرق کسا

ایزد که قسم کانش خورده است | سجاده اش ادیم خاک کرده است

لشکرگه دین سپاه او | کعبه شده کوس خانه او

هر شب که عمود صبح شد راست | خاص از پی کوس کعبه برخاست

گردون دو سه پیشگاه او ست | فردوس یکی خزانه او ست

خیمه زده شرع در جنابش | حبل الله المتین طنابش

هم جا نوریست هم سخن گوی | نخجیرستان خیمه وی

بگرفته جهان صفت سقفش | بس کرده نبوت شرع وقفش

بر نامه وقف این ممالک | توقیع زده که صح ذلک

این عالم و آن عطایش | صد عالم نو نهاده زایش

دنیا که دو روزه کاخ کوخ است | در راه محمدی کلوخ است

او آبحیات عشق خورده | استنجی ازین کلوخ کرده

خاتونانی که دل گشایند | چون از جستن ازل آیند

دردامن درع آن مظفر نه چرخ ز حلقه ایست کمتر

درعی بهزار حلقه موزون یک حلقه درو چه کم چه افزون

هر درع که دست کبریا بافت خاص از پی قد مصطفی بافت

کان درع که داشت قد عالم تا تافت کمال دست بکم

در دست رضای آن مطهر در دست ابوت خلد ابوز

بر جیب کلاه آن مکرم گوی آنکه ایست چرخ اطلس

بر ملک تعاست شاهی ورا واجبست جهان داهی ورا

تا احمد ملک دار شرع است در مملکتش دو خط درع است

در دار الملک سر و آن خطبه ابدی بنام او دان

نزول دلیلش از سرای قدمت پس در نفس از سرای حدث

... سیه دوز عالم پاک کیمخت کبود افلاک

... جیب چرخ اخضر چهار ارکانش نهاده بر سر

انکه سر گوشه زمین روی از برگ بنفشه و طمی موی

گلگونه لاله هست تو دادی خال سیهش برخ نهادی

با تست چمن باغ رخشان از طره سبز و ورد خندان

سعی تو کند که تجمل بر روز واضحه سفره گل

از بخشش تو سحاب اعنبر جلباب دهد بعجب عنبر

سوسن ز تو شد مباز آنماد هم نیزه نمای و هم سنان دار

بر چهره شنبلیده نوش تاب تیز دو توکنی ز عسفران آب

نیلوفر تو دیده بگشاد از یکمطرکش جابت اعتاد

شب آن همه غسل از آن بر آورد تا روز نماز تو گزارد

او محرم تو تو کعبه او او ساکن تو تو درنگ و بو

محرم که شنیده معتکف دار یا کعبه که دید ناقه رفتار

هرچه از ورق نبات سرست نیلوفر دار عاشق تست

بستان ز تو مختصر الطیور [?] / سم صوت طیور نفخ صور [?]

بلبل بدعای تست شبخیز / خاکستر فام آتش انگیز

قمری ز تو پارسی زبان گشت / طوطی ز تو کارنامه خوان گشت

شد فاخته از تو یار ساروی / صوفیچه نمای ماجراجوی

سارک ز تو مطرب چمن گشت / هندوی چهارپاره زن گشت

در وصف تو ای همای خوش ظل [?] / خاقانی راند منطق الطیر

باز آمدن بر خطابی که با آفتاب کند
بر تقریر حالات و شرح شکایت خویش

خاقانی را تو بینی همه روز / بازیچه نمای مجلس افروز

گاهیش طلایه بان داری / گاهیش تر از وی نماری [?]

هر خنک وزری که هست ار نیست [?] / کف پر زر و گل بدست ار نیست

چون با نظر تو همنشین گشت / پشمینه او بریشمین گشت

سرداده بجنت زمانه / از فر تو گشت تابخانه

آنی بدرش نسیج بر تن / گاهی بدریچه که بروزن

در روز نشست افکنی همه رو / سجاده بچار سوی زر دوز

پس چون بشبکش نهی سر / دامانش کنی پرانچه زر

اشکی که بدیده ریخت بر خاک / از خاک بدیده برچینی پاک

آن روز که در نقاب باشی / آمش کند آسمان خراسی

ای خسته ماتم خراسان / من خسته دار ظلم شروان

تو رانده آن طرف بوسواس / کان مولد تست مسقط الراس

من رانده از دو بود غمناک / دل در تب گرم و دیده نمناک

دو گرم دل و دو غم رسیده / دو زرد رخ و دو تب کشیده

از گردش روزگار بین / من با تو کله کنم تو با من

بینی که تن و دلم ز اندوه / قرن جاه است و آهنین کوه [?]

چون خار بخربزه دار رز باش / چون کوه شنیده در الکن خاش

زین اعمی پیر و اعجمی یار / بشنود و نه سر کند ثبت اسرار

در ذکر سفر خویش بوقتی که از شروان عزیمت کرده بود گوید

کاول که مرا امیر دوران / برهاند ز شهربند شروان

صحرای سفر گرفتم از پیش / برداشته عزم لاشه خویش

از شط وبال بحر شروان / جستم به عراق مقصد جان

آن بحر سیه بجای ماندم / زان سوی سپیدرود راندم

صفت الوان نعمت کو مسافر مع والیان ممالک عراق گوید

دیدم به شمال هشت بستان / هر هفت ولایت کهستان

خاکش مسیح توتیا بخش / سنگش بکلیم کیمیا بخش

هر روز دو عید در دیارش / هر سال چهار نوبهارش

مرزی نه که باستان گلستان / سنگزار و قفر نقلستان

خور پستان زاد و رخ نهاد / هند پستان زاد و ضربه داد

بر خاک رهش بهر خزان گل / بر آب گمش بهر گران پل

گلها همه هشت روی یکتا / پلها همه هشت پشت یکتا

آبستن و مست نخل آزاد / فی جرعه ابر و نطفه باد

از تازش و ترک و زنگی ایمن / اما همه خار نالش خاین

رضوان کده چمن برومند / مانده بکهف زبانی چند

غولان نکس نکنای خون ریز / غوغائی روز خسب شب خیز

در صفت قطاع طریق گوید

مقصد نه و جمله کاروانی / دیده نه و جمله دیده بانی

روز از پس ره رحیل کرده / مهمان که ما سبیل کرده

حیلت گر ناقصان قادر / تهمت گر قاصدان فاجر

با راهروان دلیل گشته / پس راهزن خلیل کشته

خوش خنده وزیر باشش مادام چون خایهٔ مرغ از آتش تاب

نا پخته ولی فسرده‌ئی آ ضحاک دهان واژدها کام

گر خشم چو بحر و مایه خشم لا بل که چو کوه گر بی خشم

جاسوس عسس همیشه سرکب صد دیتو نیز ازتیشه سرکیب

ادیبان همه ساکنان سکز چون آب تر و چو آتش ابتر

صفت اهل صناعات و محترفه آن ولایة

صباغانش برادری وا بر چهره نشان سل دیدار

تعویذ دهان سامری وش د دوافکن و صد زبان حواتش

خمارانش خباثت اکبر شیطان سار و ملایک آمیر

طباخانش کشیده خنجر هم خوان مسیح و آدمی خور

زرادانش گلو ز خلق کلغونه کنان زخون خور خلق

ابدالانش حرام کاره حاکم لقبان و رشوه خواره

خاطا

خیاطانش خسیس و مکار بو جهل دل و بلال دیدار

صد مطرب بهر دو سیلش صد نیل روان دران فصیلش

یکدشتم ازین تباه کیشان وز طارمشان و زشتیان

رسیدن نزدیک شهر و رود آب و مرغان آبی و غیره و شکار کردن یاران

پیرامن آن بلاد معظم دیدش یکی فصیل محکم

گفتم که عراق نیل کی داشت یا کوهستان فصیل کی داشت

گفتند ندیم خاص سلطان اینجاست بتخلکی کستان

برحسب خصائص سپلش فرمود فصیل و راند نیلش

الحق با صفا چنان بود بحر عدن از دو قطره کم بود

سیرش ز خیال دیتکش تر وز تف زسر تنک خند خوشتر

خوش نکهت عیسی از دم او تر طینت آدم از نم او

وز خواب چو سر بر آوردادم   تجدید وضو بدو کند هم

دریای محیط بیکرانش   محتاج زکات چشمه سارش

در جیب فراخی گشادش   با غایت ژرفی نهادش

اخضر که چو کند ناسپت ازرنگ   مانند هٔ کند ناسپت ارتنگ

چیحون کم از اشک چشم اعمی   سیحون عرقی دماغ افعی

مرغابی او همای پیما   از مرتبه هم عنان عنقا

خعدشش بنوای نغز محرم   داود سماع و بار بد دم

بر بز حظ شطا و که خواهی   اصداف بجای گوش ماهی

نسبت افکن با هیش سلیمان   ماهی حوز او مسیح رضوان

هر لحظه بساحل از میانش   دندان فکند ماهیانش

زان دندان بر کرف افلاک   هر دندان را به پنسک زیاک

مریخ چو حق از زر بگزارد   زان دندان کرد دسته کارد

آن مشرب صاف را بمعنی   نهر الله خواند جان عیسی

موسی و خضر درو شناور   زو یک صد هزار کوثر

من لاشه دراه ناگزیران   افکنده بهیبت سخره گیران

رفتم بشناه غوطه خوردم   زان نیل و فصیل عبره کردم

رسیدن بصحرا و شکارگاه آن

ولایت و صفت مرغزار و دشت

پیش آمدم آن چراگه جان   صحرای شکارگاه سلطان

با فسحت او بچشم وصاف   چون نقطه فاسده که قاف

گردون بسرش چو سکری زرف   چون حلقه جزم بر سر حرف

از خیمه دران فضای پرکون   پیدا شده صد هزار گردون

قربان گه و توب گاه مردان   میدان گه و صید گاه سلطان

بر درگه او صد آستانش   هر یک ز هزار آسمانش

بر طرف یک آستان و صد شاه | آلوده لبان خاک درگاه

هر یک به بوسه خطرناک | العبد نوشته بر سر خاک

از گاو زمین آرمیده | فرمانش دوال بر کشیده

پس ساخته زان دوال خود رنگ | بر اسپ فلک حیاصه تنگ

کان مرکب گرچه عرش رو ست | بالائی زاه همت اوست

می‌تافت سرای پرده از دور | چون در شب تیره شعله نور

آری شب تیره هر چه نورست | نزدیک نماید ار چه دورست

نزدیک و لیک طالبان را | بس دور و لیک غالبان را

چون آتش طور سوی موسی | نزدیک ولی رسیده نی نی

بر گرد سرای پرده خاص | حلقه زده ساده کان با خلاص

خاصان همه در سرای پرده | از رشته جان نطاق کرده

سرهنگان آستان گرفته | از مقرعه زن جهان گرفته

صفت مشاهده انبیا صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین

صفهای مبارزان مرتب | هر کوکبه صد هزار کوکب

تیغ آهنگان پاک عنصر | بر تیغ نوشته یا رب انصر

برد اخته از جهاد اصغر | بس تاخته زی جهاد اکبر

بنمود بحرب آتش آمیغ | تیغی چو زبان زبانی از تیغ

یک حربه و صد هزار تاثیر | یک ضربه و صد هزار تکبیر

مغفر چو خرد نهاده بر سر | شمشیر چو جان گرفته در بر

مه مرکب و مشتری شمایل | مریخ سلب زحل حمایل

چون ریم آهن ز زخم آهن | صد چشمه کنند و چشم دشمن

در گوشه دامن تماشان | در بسته طناب خیمهاشان

هر خیمه ز شعریان طنابش | فلکه فلک و مه قبابش

استاده سرای هفت خوشان | شاگرد غلام خاص ایشان

صفت مقابر متبرک اولیا رضوان الله تعالی علیهم اجمعین

رندان دیدم بهر خرابات / بی کور کنان که مناجات
صوفی دم و درد خوار هر یک / سرمست و خرد سوار هر یک
پروانه داتش سحرگاه / دیوانه دخانه زاد درگاه
نشش پنج زمان داوبرده / اما همه نقش یک شمرده
ارباب بهشت سرکشیده / دوزخ بدو جرعه درکشیده
خمخانه بدیده درگشاده / کونین بدو می گرو نهاده
برخنگ زمانه فارغ الذات / از مست و چهار روز ساعات
از مهر سرای هفت پرده / دل چون نارنج سرد کرده
وز زخم سپهر مهد کرد / چهره چو ترنج آبله کرد
زان حوض که آبروی بجسته / دو دست بآبروی بشسته
نادیده زمانه را تباهی / داده زبرای او براتی

بر عالم از

بر عالم مشهر که ازد شاه / برخوانده براوت من الله

فصل فی حسب نفس

من پیش چنین سرای گردن / کشته متمکن و ممکن
سر بر سر خاکپایشان ست / چون خاک بسوی عرصه شان ست
بهر دل شان هم از دل خویش / که بلبله دارو که سبو کش
بر سفره خاص شان بهر باب / دو کاسه بدست همچو دولاب
کنامه برم لقب نهاده / صد پر چو کبوتران گشاده
که چون خبر آوری نموده / ده پایه چو عنکبوت بوده
وانگاه چو عنکبوت مگوتر / دربان رقیب شان بهر در
از نزل وند ادای اماکن / دربا سپتی نبوده لیکن
دل رغبت بارگاه میداشت / امید قبول شاه میداشت
من پیش مقربان درگاه / انگشت زنان [illegible]

ای خاصگیان سخن شما راست تعریف هم از شما توان خواست
امروز خواص شه شمایید در حضرت شه سخن سرایید
از جنگ وبال وا خریدم در بارگه شرف بردم
تا از سر بارگاه امکان دریابم دست بوس سلطان
می گفتم و کس شفیق من نی در راه طلب رفیق من نی
من بر سر پای عجز گردان مالیده پای پای مردان
روزی ز وثاق پای مردی می آیدم آفتاب زردی
در راه چو چشم باز کردم بر خواجه بزرگ باز خوردم
با منت چار و چارم افتاد کان خواجه ربکذارم قاد
صدری متفرد از خلایق عدلش ز زبان ملک لایق

فصل در مدح و ثنای خواجه جمال الدین موصلی گوید

آن نقطه کل که شد مسلّم چون نقطه برازنده بعد عالم

برده بخلاف رسم و عادت سجاده وراهی آن سجادت
از ظل ظلیل او برارا ظلمات سلسله گشته انوار
جمشید فلک ز جمع اتش صد آصف برخیا عیاش
چون دست کلیم پای کلکش هان وزیر گشته هارونش
جعفر کرم و نظام بخشش بل سرو دلکام دارز خشش
سادات رکاب او گرفته چترش دو جهان فرو گرفته
پیشش پر واز نشر و شعور جمهور جهان وانجم و مور
چون موکب او فرود آید بی من ز من این ندا بر آید

مدح بر سبیل مخاطبه بخدمت ملک الوزرا دام علوه

ما اشرف قدر کای فلک قدر ما اشرح صدر کای جهان صدر
ای عدل تو حرز پادشاهی اوّل رقم ز خط الهی
ای نور تو بیان ابهام وی سایه ات نور بخش اجرام

ای عکس تو همت یانع فکرت | وی رخش تو هم چارجوی فطرت

ای پیکره از تو عقد جان را | بل واسطه عقد آن جهان را

ای فر تو بر جهان فزونت | چون قرصهٔ خور در اخترتو

معروف بعدل و فضل جاوید | چون فصل ربیع و قرص خورشید

عشق اول حال رسته در تو | امر آخر کار بسته بر تو

زان تحفه اول آخرین ظرف | زین آخر اولین حرف

بر ضد مخالفان مذموم | در ملک توی امام معصوم

نادیده فلک هیچ دوران | جز دست تو زیر دست سلطان

آنروز که شاه خلعه فرمود | خلعت همه خاص خلعت بود

کلک تو ثبات ملک حسبت | عدل تو برات ظلم شست

دور از تو بصد هزار دوران | عزلت ز تو چون فخار سلطان

اولاد تو از کمال بینش | اوتاد سرای آفرینش

این زال عقیم گشته فرزند | از فرزندانت با فر و زند

هم ایشانند بعد ازین زال | میراثخوران ملک زال

بر درگه تست بنده فرمان | خاقانی و صد هزار خاقان

مکالمت موذون و پرسیدن ملک الوزرا خاقانی را از مولد و منشا و کنیت و حرفه

هر نظم که زین قبیل بشنود | راندش رقم قبول و بستود

چون نطق صدف گشای بگشاد | از در سخنانش بحر بازاد

دیدی که ز بحر در فزاید | در طرفه گرو بچار زاید

هر دری زاد از آن دو گوهر | یکدانه گردن دو پیکر

نطق و نفسش نتیجه نور | الحان زبور و نوش زنبور

بس گرد عنان گران چو مرکز | فرمود پس یک خطاب موجز

گفتا چه کسی حسیت نامت | اصلت ز کجا کجا مقامت

جواب دادن خاقانی مر ملک الوزرا را دام علوه

گفتم متعلم سخن دان — میلاد من از بلاد شروان

بوده چو خلیل عهد اول — فرزند درو کری معطل

در غار بلا گزیده آرام — انگشت خودم مزیده مادام

در بتکده هوا رسیده — بر هم زده سربنان که دیده

دربند نجوم جاه مانده — پندار نبی خطاب رانده

بس کرده بروی قبله راز — انی وجهت وجهی آغاز

رنگ آمده چرخ رانجام — افکنده بدوزخ و بالم

پس شمه لطف برگذشته — وان دوزخ من بهشت گشته

بس ساخته از بی منازل — در وادی عشق کعبه دل

و آخر ز برای قرب یزدان — فرزند ضمیر کرده قربان

در معنی سوال کردن ملک الوزرا دام علوه

گفتا بعراق

گفتا به عراق چون نپای — زان ناحیه چون برون قپای

گفتم که در آن دیار پرشور — نان شیرین بود آبها شور

آن خطه بد به پست قحط آیست — جایش نه محل دلپذیرست

پیرامنش آبهای ناخوش — بالاش مظلهای آتش

عاقل چه کند سواد خضراش — آن شهر که دوزخ است بالاش

از صنعت چرخ و دست گردش — دوزخ زبر و جحیم گردش

در معنی جواب دادن خاقانی ملک الوزرا را

گفتم بسفر عراق فرمود — زان آب و هوای قحط فرسود

چون راه عراق در کشیدم — از کنعان رسته مصر دیدم

می بودم و تا جوار درگاه — بربوی قبول حضرت شاه

پروانه خویش کن پناهم — تا راه دهد ببارگاهم

کان بارگه ارچه معجز آرد — دارد هم چون منی ندارد

گرچه ز حد شد نماییت برتر | نگر یردش از چو من نیاکر
جایی که نگین هنر نماید | هم جلوه گری چو موم تابد
کان نقش گری که بر نگین است | خواننده ز موم راست بین است
هر حقه که لعل در میانست | اندک موشیش پاسبانست

نصیحت کردن ملک الوزرا خاقانی را
و تحریص نمودن بر استکمال فضایل

گفتا تو هنوز ناتمامی | بر گرد نه مرد این مقامی
چند از من و من سخن فزودن | خود قبله راه خویش بودن
تاریکی جهل خودستاییست | لا اعلم و عین روشناییست
لافیست جگرشکاف شیران | بغیست گلو برد دلیران
لافی که ز آدمم ببرهان | انگه انا رانی امنت نادان
خود بین چه بوی ز رنگ و ناموس | کاخر خجلی شوی چو طاووس

طوطی که نهندش آینه پیش | غافل شود از نمایش خویش
خود کم کند از خودآشناهی | باید شرف سخن سرایی

در بیان ملک الوزرا رسعه گروخود
شناسا پادشاه عالم را

اول شرفش ثنا پذیرست | کمتر درجش دقیقه گیرست
آن خلعه که فضل او نگارد | هر نو قدمی قدش ندارد
آن شه به که عدل او حکاند | هر حوصله قدر آن نداند
صفری تو و شاه جامع علم | طفلی تو و شاه بالغ از علم
نادیده بساط شاه بهراس | بی کم کن و بارگاه بشناس
حجاب غیور گرد درگاه | تو بار طلب نعوذ بالله
دیدی در گنج را نهفته | اکه مکن اژدهای خفته
حجاب زبان برند زنهار | این لاف مزن زبان نگهدار

طفلی ببر معلّمان باش | چون طفلان مهر بر زبان باش
خاصه که زبان سگ گزنده است | در حبس دهان از آن فکنده است
نه بر تو زند زمانه خنده | درگاه شه و سپک گزنده
تیغ است زبان کشیده در کار | زین تیغ کشیده مهر بنهدار
این تیغ ترا بقوت دین | لی غالیه کن چو تیغ چوبین
در دوزخ تن زبان زبانه است | مفتاح بهشت بی زبانیست
ماهی بفلک مقیم از آن گشت | کاوّل که بزاد بی زبان گشت
بگذر هم ازین قدم که هستی | در بند زبان بگوش رستی
مار از در خلد رانده راست | کان یکدو زبانش در دهانست
زین پای بسیج خانه کن باز | هم مولد خویش مستقر ساز
در مکتب علم تخته برگیر | سر عشر نخست از سر گیر
تا کی عجمی بدن همه روز | بنشین عربیت اندر آموز

خامی سوی زاد و بود کن رای | چون پخته شوی سوی علی آی

جواب دادن خاقانی مر ملک الوزرا را

گفتم سفری دراز کردم | حاصل چه برم چو باز گردم
آخر چه برد مکم ارزه آورد | خاصه که دیار قحط پرورد
پرسند مجاوران چه گویم | گر خواجه چه یافتی چه گویم
شاید که برم برات حرمان | از خواجه بزرگ صدر کیهان

جواب دادن ملک الوزرا خاقانی را و دادن انگشتری
خاص خویش را که اسم اعظم و مهر سلیمان نقش داشت

گفت ارزه که دیه بای برگیر | هان خاتم من بنقد درگیر
کامروز نگین خاتم ماست | این خاتم زمردین که بالاست
چون خاص تو گشت خاتم من | چون خاتم چشم سوی همه تن
کان پیشنی زان نگین جاوید | گز گوهر جام دید جاوید

مندیش چو آن تراست همراه / از غول ره و سموم جانکاه

کاسماء مهین درو نوشتست / تریاق کس در دو سرشتست

این مهر بر اسم دیو ریمن / میراث جم است مانده بر من

گر تو شهر تو قحط یافت مندیش / زین خاتم کن ذخیره خویش

چون یافتی اینچنین نعم / برخیز و ذخیره را مکن کم

چون هفت زمین بدین نگین داشت / تو شو الی یکی نگین داشت

این مهر شناس نشره هوش / وقف ابدیست بر تو مفروش

در گوشه او بر اسم اغیار / لا یوهب و لا یباع بکار

ترسم این راز جان گرانی / نه قدر آری و نه قدر دانی

مراجعت نمودن خاقانی از عراق بموره خان شروان و خبر شدن پادشاه شروان را از حال انگشتری و طلب کردن آن

آخر چو بمن سپرد خاتم / چون خاتم پشت ساختم خم

کردم رکعات شکر جودش / راندم صلوات بر وجودش

چون گشتم مستقیم طالع / برتافتنم از عراق راجع

باز آمدم از حد کهستان / در وان شهر و سواد شروان

بردی همه کس ز خاتم من / افسون بت و طلسم زادن

این مهر به شهر مشتهر شد / خاقان بزرگ را خبر شد

چون هدهد قاصدی فرستاد / تهدید عذاب هدهدم داد

گفتا که رضای من درابه / جمشید سنم نگین مرا ده

مهری که وجود راست فهرست / محبوس عدم مدار بفرست

در دست توان نگین نشاید / خود خاتم آهنین بس آید

با خاتم جم چه عشقبازی / چون خاتمی از سرون بسازی

شاه سپرم مشام عیسی / بر احسن الله خرخه معنی

عنوان مجوس و بسم بردی / دست جنب کراسه دردی

جواب دادن خاقانی مر پادشاه شروان را

گفتم شه ما به عدل پیداست | این ظلم بود نه بابت ماست
شاهان بطریق عدل پویند | از شاه به عدل باز گویند
عدل ار نه مهندسی نمودی | این گنبد اگر نگون نبودی
ور خاک نه آب عدل خوردی | گل گنبد آتشین نگردی
عدل آورد از بس زمستان | در علت طبع نضج نیسان
از عدل گشاده شد بگلزار | خون برگ خور به نشتر خار
از عدل بماند اند پیوست | این طشت بلند دخانه تست

غلو کردن شروانشاه در طلب خاتم

گفت از پی مثل بهاش جویی | شهریت بها دهم چه گویی
گفتم و قیمت چون فروشم | خورشید بگل چگونه پوشم
نپذیرم اگر بها فرستی | ور خود همه کیمیا فرستی

صفت خاتم

صفت خاتم

گه گه که نهادمی در انگشت | بر پسته ما کردمی پشت
دریای همین که خضر دیدی | ز انگشت کهین من چکیدی
هر فضله که ناخنم بدادی | چرخش به نو لقب نهادی
خورشید فلک حسد نمودی | کین خاتم کاش قطب بودی
تا آدمی به قوت اوی | از ضعف دل و زر زردروی
که داشتمی نهفته چون غیب | در عقد عمامه و بن جیب
گاهیش ز بیم دیو مردم | در کنج وثاق کردمی گم

ظهور حوادث و وقایع بسبب نزاع این خاتم

مادام که این نگینه نور | میداشتمی ز خویشتن دور
سد حزم تم شکست می یافت | یاجوج خیال دست می یافت
دیو المم بجاه میبرد | غول هوسم ز راه می برد

حرصم به در طغان همی خواند
آزم به ترکمین همی راند

این گفتی صدر مهتران جوی
وان گفتی مدح خسروان گوی

من مانده بدین نمط زمن های
نه پیش رود نه باز پس پای

که بوده‌ام از نیاز مانی
برخوان جهان چو مدح خوانی

گاهی چو گوزن وقت هیبت
افعی خواری زنان ز هیبت

گه پیش در گوزن باری
چون افعی گشته خاک خواری

گه پیش بساط چند معیوب
چون زر نثار لگدکوب

گه وقت صبوح چند بدنام
پذرفته و باز داده چون جام

رسمست که جام را طرب ساز
بستاند و تهی دهد باز

لغز دم اگر شکسته گردد
زین رد و قبول رسته گردد

تا بتوان جام جم نمودن
عارست به شکل جام بودن

در معنی کمال یافتن از عقل

آخر شبی از ره تحیر
رفتم بولایت تفکر

عقل آمد و گوش من بیفشرد
بس شد بدکان و صدقم برد

من کودن و او برید قاصد
من اعمی و او دلیل و قائد

یکدست بدوش او نهادم
دستی به عصائی شرع دادم

می ماندم و میشدم بکوشش
دستی بعصا یکی بدوشش

آخر چو نمود دستیاری
برخاست طریق دشواری

پیش آمد و پس بمیل جادو
بگشا در چشم آب تاریک

در معنی ظهور تناسب صبح نجح و سعادت

نشد گرد بدست چابکی زود
هر مجری کآب تیره را بود

هر هفت طبق جهان جلا یافت
گر نه طبق آسمان صفا یافت

من چشم فراگشادم از دور
پیرایه صبح دیدم از نور

دیدم نفحات صبح صادق
چون نکهت یار و آه عاشق

او بنی

شد لخلخهٔ فلک دم صبح | شد حلقهٔ ماه خاتم صبح
بر بانگ خروس کوس درگاه | شد خرقه ملمع صبحگاه
من غاید فتوح کرده | با شاهد دل صبوح کرده
از یک صبح آن من رسیده | کادم بجبل صباح دیده

در معنی ادراک سعادت مهتر خضر
صلوات الله علیه در آن صبح

چون برق صبح بر تر آمد | خضری نبی از درم در آمد
بگذارده فرض و کرده مجلس | در بیت حرام و بیت مقدس
سجاده بکعبه وا کشیده | پنجاه چله بر آوریده
گشته ز منتش قوی سر | دندانهٔ بارهٔ سکندر
بر خاک سکندر آمده جم | تلقین نماز کرده با هم
صد بهره و عشق در گرفته | یکسر سر نفس بر گرفته

اندر برش از هنر فضایل | هر چار کتب شده حمایل
کرده زر دای عالم الغیب | باز افکن و خرقه بن جیب
فضل الله بر طراز جامه | نور الله در ریش عمامه
در دست عصای سبز کانی | رکوه پر از آب زندگانی
پای افراز از نیاز کرده | در حضرت پای باز کرده
مرد ذکر و الله اندر آن راه | وارسته ز آفت [illegible]
خوش خلق چو مشک چینی از حلم | پر مغز و چو جوز هندی از علم
از شبهت روی زنخوان ابنش | چون برف تنیده گرد دانش
افتاده هزار عکس دلجوی | بر شانه دست پشت روی
چون فستق سبز جامه بادام | انداخته پوست همچو بادام
می تافت ز نرگس رخ آتش | بر نار های سقف تابش
آورده هزار عید پیدا | کان نیم هلال کرده گوما

چون دید مرا چو غنچه بشکفت / دوشیزه چو غنچه بکفت
میزاد بوقت سر خطابی / از نیم بلالش آفتابی

در معنی تفقد کردن و ملاطفت مهر خضر صلوات الله علیه صاحب کتاب را

نزدیک من از سر ارادت / بنشست بعادت عیادت
نالانی این تن نوان دید / مجروحی مجروح ناتوان دید
دست کرمم نهاد بر سر / لولا ازلنا بخواند از بر
در دسر من پیر زبانش / برد آمدم در دسر نشانش
تا در دسرم چو پند از نور / بفشاند از گلاب و کافور
اخلاق و حدیث خوشگوارش / بودند فواکه و جوارش
تفاح من این و گلشکر آن / زین روشده خانه من صفاهان
بود این دل من ز غایت رنج / دیوار شکسته زیر او گنج

او کرد به کمترین اشارت / دیوار شکسته را عمارت
هر حرص مرا که طفل وش دید / چون غنچه گل گلوش بربرید
هر کشتی آز من که در تافت / همچون ورق شکوفه بشکافت
در ریخت بحلق من علی روتش / صد مژده و طاس و مژدی کوس
او سکه روی و پسیم سیما / بی پرده بمن نمود عدا
من طاق و جنین و کرسی سر / بر خاک نهاده پیش او در
میکردم با خودان مدارا / تا پیشکش رخیه سازم او را
هم هاتف عقل دادم آواز / کان خاتم خواجه پیشکش ساز
بر جستم و خاتم آوریدم / بوسیدم و پیش او کشیدم
چون پیشکشی بدان خطر دید / خیره شد و تیز تیز در دید
گفت این تو از کجا فتادست / این معجز جسم تراکه دادست
گفتم به عراق داشتم سر / با خواجه بزرگ خورد برور

زان پس که کرم نهاد من ساخت / این خاتم حرز را من ساخت

کفها به شکستگان بقدر / تشریف چنین بدو چنان صدر

بس خاتم دیگر از کف راد / بر خاطر من مزید بنهاد

گفت این سوی دست چپ همیدار / وانرا سوی دست راست بگذار

گر فوت این دو مهر والاست / قوت دو فرشته چپ و راست

او صحن دلم بگفت میرفت / جانم بزبان شکر میگفت

در مدح مهتر خضر علیه السلام بر سبیل مخاطبه و مکالمه مؤذن با او

ای پیر مسافران والا / وی خادم خانقاه بالا

ای حافظ بحر و بحر حکمت / وی خازن کوه و کوه عصمت

در دستکه تو طفل مزدور / کرسی داران مجلس طور

با مشعله نور رسته ز آفات / وادی سپران راه ظلمات

بر کوه قاف محمل تست / بنگاه خسان چه منزل تست

رنجه شدن ترا چه سبب هست / آخر غرض تو زین تعب چیست

گفتا غرض من آنچنانست / مقصود جزای جاودانست

ما را چه غرض کشاید از تو / در کیسه ما چه زاید از تو

صد گنج روان قرین راهم / از تو چه قراضه قرض خواهم

مردان که مجاوران رامند / از صاع پستان زکات خواهند

پیران سخن از غرض زبانند / آزادان آز را ندانند

آزادان را نه پی افضل / از آزادی دو حرف اول

من دوش ز رای دل که خاص / بودم ز اخوان خوان اخلاص

در دعوت انس مقف مردان / بر زاویهای کوه لبنان

از دولتیان نشسته جمعی / انس همه شاهدی و شمعی

حکایت کردن مهتر خضر علیه السلام از کیفیت جمع و اصحاب دولت

آن شاهد خاص شمع معبود | قرب احد و خیال احمد
پخته جگران و خام پوشان | تریاک دهان و زهر نوشان
مسکین لقبان مسکین انفاس | خالی ز خیال ناس خناس
از پاس سپاس خلق رسته | وز شور و شری دهر جسته
بر بسته ز سینه رخنه آز | بر جسته و جسته درگه راز
صد غزو بروم آز کرده | صبح به حجاز باز کرده
دریا و سراب جیب و دامن | سیاره و ثابته دل و تن
طوبی نفسان ز باک پیچ | بر تن خشن نزار میخ
هر حرص که نور دیده بخش | چون جامه زده نظر میخش
تشنه دل انگ عار آب گل شان | دینار چهار دانگ دل شان
آهسته چو کوه تیز زنده | تب لرزه بکوه در فکنده
در وجد ز بحر موج زنتر | بحر ازلی شان سجاده بر سر

اندر قفس وجود هر کس | چون زاغ گرسنه چار کرکس
چون کوس شکم تهی و که خیز | هر صبح دعای ناله آمیز
نا داده نجار فضله آور | دیک معده بکاسه سر
طباخ مهقتان جم خورشید | اما همه روزه دار جاوید
چون خورشید آسمان رسنده | خوردی بر خلق نا خورنده
نی چون آتش که هر کجا یافت | آنگاه پزد که خود غذا یافت

ذکر شعر خاقانی در جمع مهتر
خضر علیه السلام کردند

زان طایفه شب روی جنتری | بر گفت ز گفته تو شعری
کاتش بکروه در همی زد | زلزال بکوه در همی زد
این لرزه وجد جان همی تاخت | وان ارنی حال سر می انداخت
این ازرق چرخ چاک میزد | وآن چتر سپهر نحاک میزد

هر یک بسماع شعرت از نو / مجروح کمان مرقع و ما

من جاک زده عمامه در حال / انداخته طیلسان بقوال

گفتم که کجاست این سخندان / گفتند که بعرصه گاه شروان

خاقانی مدح خوانش خوانند / مدحت گر خاندانش دانند

گفتند بجمع کاینچنین کس / غبن است اسیر عالم خس

آنرا که چنین بود حدیثش / چه شناسد عالم خبیثش

ای لطف ازل تو حافظش باش / وی خضر ره تو او عطش باش

من بهر رضای جمع آن سور / نزد تو کشیدم از ره دور

وصیت کردن مهتر خضر علیه السلام بر سبیل مواعظه

اکنون دل و سمع یار کردان / آن گوش و دلست کار کردان

از شه ره گوش هر زمانی / بر حافظه می‌سپار کانی

کین هر کلمه هزار گانست / بر چین که نثار فرق جانست

کانجا

کانجا که تبان دهند بارت / بگریز دار چنین بشارت

یا از پی شاهد نهانی / گویی انگه کی توانی

ای حور وشان برده فکر / پرند جوان و حامل و بکر

یکیک بدوان بحجره گوش / یکیک بنشان بحجله هوش

کاین عروس چو رهنشانس / از زه گیران و دیو بهراس

بسیار بعشق پای بوسان / جان روی نمای این عروسان

مواعظ و نصایح مهتر خضر علیه السلام

هر حلقه هر مواعظ امنیت / کایام مدان که اینچنین است

در سایه این دو رنگ منشین / همراهی این سنگ مگزین

مغرب بز رنگ بوی بام / گلگونه صبح و غالیه شام

بانت شب و روز با غرو ست / کین زنگی و آن سعید دیوست

علی تو که از سر دور / ترسانندت بد بو و زنگی

وای آنکه دهد فلک نویدش / وان دور رصد سیه سفیدش

زان این رصد مقیم سازند / کز قافله بار عمر خواهند

نتوان بر نور حق رسیدن / زین نفس سیه سپید دیدن

بر مرد صلاح حرب زیباست / گلگونه و غالیه زنان راست

کانها که درین سپیده سفیدند / نه گرم قزند کرم پیدند

یک روز شمر ز دور عالم / این هفت هزار سال آدم

این روز نه روز دل فروزست / فرزانه کشی یگانه سوزست

چون موی زنگیان کم از هیچ / کوتاه و سیاه و پیچ در پیچ

سؤال کردن صاحب کتاب از مهتر خضر علیه السلام مشتمل بر دلایل عقلیات

چون گرد دلم بو غلطها کرم / دل زنگ زری نشد از شرم

نارنجی و ناری از سر دست / بر چهره من نقابها بست

پی نرم

پس تیرم ز پیش برگرفتم / جستم ره دخل در گرفتم

گفتم خبری ده ای ملکزی / کین شعبده باز از افلاکی

جانها که جواهر قدیم اند / در عرصه که امید و بیم اند

زانسو تر پل شدن توانند / یا در پل آتشین بمانند

وین عقل و روان که نور یابند / از هفت رسد جواز یابند

رسته شو این دو حوره تعور / از جاه زبانی زبون گیر

از ششدر شش جهت توان رست / از پنجه پنج حس توان جست

زین رقعه پست نیلگون چیست / وین چتر بلند نیلگون چیست

این دایره کی نشیند از پای / وین نقطه چگونه خیزد از جای

زانسو تر خط استوا چیست / ساکن بسواد آن مکان کیست

چون زین سو سکون نباد نیست / گر زانسوی خط بود عجب نیست

زین سو رحم چهار مادر / بهر چه زاید این سه گوهر

چون شاید عالم سبکی — این همه جادوان دگرچی

جواب دادن مهتر خضر علیه السلام و منع کردن از لجاج کلام و منطق

هر نقد کزین عیار می رفت — صراف درون او نپذرفت

پس گفت که این چه دیو بودست — کز پرده گزشت نمود دست

رو کین نه سؤال عارفانست — این خار ره مخالفانست

تعطیل نهال این سؤالست — بدعت ثمرات این نهالست

از شیوهٔ این حدیث دانی — بس جوهر جان قدیم خوانی

چند از دم فلسفه شنودن — نه فلسفه بل سفه نمودن

با نص حدیث و نظم قرآن — یونانی آزر حدیث یونان

هان پس سنگ تو شرع دوراکن — دل را ز فلاخن فلاطن

در حکمت دین بدار جان را — حکمت حکم است بو سینا را

قران گنجست تو سخن سنج — همین قربان کرد بر سر گنج

بر گنج بسی کنند قربان — قربان نشو پیش گنج قرآن

عثمان چو با حمد اقتدا کرد — نه بر سر گنج سر فدا کرد

گلگونه نمود خون عثمان — بر روی مخدرات قرآن

خود خون مطهر چنان کس — گلگونهٔ قدسیان نمرد بس

علمی که ز ذوق شرع خالیست — حالی سبب سیاه حالیست

این خال سیاه از اهل ایمان — چون خال سپید دار پنهان

خواهی طیران بطور سینا — پر شست مکن بپور سینا

دل در سخن محمدی بند — ای پور علی ز بو علی چند

چون دیدهٔ راه بین نداری — قاید فرسی به از بخاری

بهر محلی محققان را — مخراق زن این مخرفان را

بردار کش از برای دین را — نقابان سرای دین را

یکرویی به کعبه بدی دار | شش روی مباش کعبتین وار
مپسند پی درین کهن خرابات | از نوقدمان و مزخرافات
موهوم کلام شان مفهوم | خالی همه همچو نقش موهوم
موهوم بود نوشته بر جای | موهوم هم از سر و هم از پای
چون گنبد حباب هیچ | شکلش بکمال منبعش هیچ
وز چنبر دف میان تهی تیز | رنگین ز دور وی بی تن و سر
چون صورت بوسه دمی نمی | حال خوش و هیچ حاصلش نی
اقلیدس رای دین بدست آر | اقلیدس را بهاش بگذار
ز اقوال مجوفت چه آید | ز اشکال مزخرفت چه زاید
اقوال به عندلیب بگذار | اشکال به عنکبوت بسپار
از هندسه عنکبوت را چیست | گز قوت حرام بایدش زیست
رمز کلمات شرع واپرس | از رمز شناسان انبیا پرس

در چشن روان

در چشن روان شرع کن درس | از پیش نهاد گرهان ترس
مردان سوی وا ضرب تازند | طفلان درم از سفال سازند
سندیش چو دین کنی تقبل | زین بحر ز آب و آتشین پل
در کشتی شرع چون نشستی | زین هفت جزیره باز رستی
از عالم خاک برگذر پاک | گو خاک به فرق عالم خاک
طفلی که طرب ز خاک سازی | زندی که درم نخاک بازی
چرخست کمان گروهه زار | گل مهره اندرو گرفتار
بر مهره گل مپاز مرد | کاندا خشی است مهره گل
آنها که جهان قدیم دانند | زین نکته که رفت بی نشانند

در معنی ترک شواغل دنیا و حجابها و رفع حجابها که در دنیاست

چون کرم قزت بناء دنیا | پر هست ولی پریدنی نی
آن پر که بکرم قز برآید | پرواز بلند را نشاید

هر که به کرم پر بر آید / میدانکه زمان او سر آید
چون تیر ز پر عاریت بس / زین چار پر چهار کرکس
چون کرکسی و چو جیفه لاشی / اهنک بسوی کوشت تا کی
چون کرکس طامعی از ان بود / تیر تو خطا چو تیر مزود
چون مزوت دنب کردون / بر تیر طمع بتهمت چون
افسرده جهان پیر همن خیز / از بسکه این عجوز بکریز
پیوند فسرده چون کزینی / در بند عجوز چون نشینی
دی ماه فناست پند بپذیر / چون بلبل و گل کوشه کیر
دم بسته قدم شکسته بنمان / چون بلبل و گل بر بستان
کاندر ره دی بباغ و کهسار / بلبل کنکت و گل بیکار
کاشانه دولت تو دامان / خلوتکه خاص تو کریبان
مپسار ز سینه تا بخانه / میکن ز جکر شرر انجانه

ازلف دل

از لف دل آتشی برافروز / شهوات بر و چو هیمه مسوز
چون برکنی آتشی چنین کرم / خورشید فسرده کردد از شرم
بس قصد کند بمغزش تو / تا کرم شود ز تابش تو
بر بند بدان قدر که نیروست / این چار دریچه کز درون توست
با بو که نه غنچه که بالاست / از حجره دست چپ کسی راست
یکچند برین سپیل می باش / تخمی ز زمین صدق می پاش
تا دی به ظلم درکذشتن / خورشید مراد بار کشتن
با فصل ربیع جان رسیدن / بر کلبن عمر کل دمیدن
کانها که دل بهار دارند / دی ماه برین صفت کذارند
کر زین غم راز عالم دون / دولی دو سه بر کشد کردون
کوریست مرا این کبود وش را / این باطل کوشش کینه کش را
در خط چه شوی جست رایان / زین خط و طلسم ناسزایان

گر بر حسد چهار چالاک | بید الخضری بر آید از خاک
این سال بقا بصد رسانند | وان پیش سه چار به نمانند
ای یافته تاج بی نیازان | منهید بر کلاه سرفرازان
در وزد سر از کلاه هر کس | این بی کلهی کلاه تو بس
وانرا که کلاه بی کلاهی است | بر هر دو جهانش پادشاهی است
تا کی ز سجود بر در غیر | چند از انا خیر یکدو لا خیر
خاکی صفتی خلیفه مانند | بر آتشیان سلام تا چند
آنها که بعقل کار دانند | بید الخضر از چنار دانند
اینها همه مردلات و تو تند | باد جبروت در بر و تند
در میکده قبله همنشینان | صد بر که سر که در جبین شان
بر جای پیمبران نشسته | ناموس پیمبران شکسته
از خر کسان نوا گرفته | اوقات بعفنت وا گرفته

بکره

یکسر دو زبان چو بار پیسه | یک چشم درو چو باد ریسه
چون مرغ گشاده سرو نی بوم | چون بوم نزد کس پر و نی شوم
در دولت و دین چو بوم و طاوس | یکسر سر و پای زشت و منحوس
ای شاه طغان کشور دل | طمع از نمک و نبال بحل
محمود نماند نطق در بند | از مدحت سومنات چند
بر در که هر خسیس حالی | چون کوس منال بی نیالی
میران زمانه را نه شاهان | گلغونه و موی عاریت دان
هر دو ببر خرد کم از هیچ | این یکسر رنگ وان دگر پیچ
رفت آنکه درین سرای معمور | جم سلطان بود و دیو مزدور
امروز بمقتضای دوران | جم مرد و زیست دیو سلطان
هرگز در سلکان مفرد است | از آتش دوزخ آبخورد است
مزدوری دیو اختر کار | جز ویل و سقر چه آورد بار

هرکس که حریف عنکبوتست / ما و اگشن او من البیوتست

هرکو سوی جام ناکسان تاخت / خالی شد و جام حمز کم یافت

باشد بر کسان عالم / چون جرعه ناکسان کم از کم

هرکس که مبرز الطمع اند / در منع و عطای خلق در ماند

جز چون نسک سقاش شناس / اوّل دق دارد آخر اماس

نان سفره ریزه خان خند / کف کفچه دیک ناکسان خند

چون سنک در کسیت جاتست / زان خون دم سک کرسنه پاتست

این نا اهلان نه اهل کارند / سکبار و سزای سکسارند

بر دان زنها و مختصر شان / طوق دم سک زتاج سرشان

در راه خدای نسوتن آسان / از خدمت ناخدای ترسان

بر چشمه شیروی فرود آی / چون شیر نوشت دم میالای

آنک آب طهور قلزم / از خاک نجس مکن تیمم

خاقانی تخلص نعت

تخلص مقالت دوم در نمک سودن بحبل المتین یعنی به نعت سیّد المرسلین علیه السلام

خاقانی از استان اسرار / در خز به پناه کاه مختار

خاقانی ازین سرای نزدیک / بگریز و رکاب مصطفی گیر

لی در ره دولت ابد نه / سر بر خط احمد و احد نه

از احمد تا احد بنی میست / میمی بمیان حجاب معنی است

این میم حمل شمر جوز هاست / احمد به صفت احد بود راست

از بولهبان وقت بگریز / در فتراک محمّد آویز

دست آویزی که ام عقبی است / خر فتراک محمّدی نیست

لب هر که قاف را ببندد / گر میم محمّدی بجنبد

لب موضع میم نامش افتاد / حق سی و دو دانه گوهرش داد

لب رنجه شود به میم نامش / زان تحفه جان رسد مدامش

از حرمت آنکه میم و آرست | لب دایره سخن گزارست

بر روضهٔ فطرت جهاندار | آدم شکفته است زاده مختار

احمد پس آدم است شاید | میوه ز پس شکوفه آید

این سورهٔ جود و آیت جد | پس آب و جد اوست احمد

آب کیست خلیل و جد آدم | او بهتر ازین و بلکه زان هم

بعد از همه آمدست طاها | سوره پس الحمد آمد آخر

ذکر معراج نبوی صلی الله علیه و سلم

میدان ازل ندید باری | بر پشت فلک چنین سواری

بر رقعهٔ رقبهٔ فلک رفت | تا قلعهٔ قبهٔ ملک رفت

بر شد بدمی ازین حباله | سوی فلک هزار ساله

در صفت براق و بیان شب معراج

در زیر تنش مرکبی وان تن | گویای و خموش و رام و توسن

که بدو

گه بدو محمل آسمان را | پس محمل شده روان جان را

در مرتع قدسیان چریده | در مربط سدره آرمیده

پیش از آدم بکاخ رضوان | افکنده هزار سال دندان

پرورده و برنهاده داغش | رایض بریاض هشت باغش

از حوض طهور آب خورده | بر خاک جنان مراغ کرده

نابوده برای دل خوشی‌شان | بر آخر خشک آشیان

جای و علفش زمین کمن فرش | از خوشهٔ چرخ و گوشهٔ عرش

هم پیکرش از سلالهٔ نور | هم پرچمش از کلالهٔ حور

پیشانی و ناصیه وا هم | جوی می و جوی شیر با هم

جنبی حرکات و آدمی روی | ناهید عذار و مشتری خوی

چون زلف بتان و مشک گه‌ور | چون خوی مهان و دمش معطر

چون پشت چمن بهار پیرا | در برقع روشکوفه‌ها

لطف قدمش ز نور ساده / دستارچه بسته طوق داده
برآب زده ملک صفیرش / ایام بنوده نخجیره گیرش
رخشی چو درخش تیز و رخشان / لابد چو درفش خوش درفشان
داده لقبش دران منازل / مضمار ضمیر و دلدل دل
نه برق که در ره افکند سم / نه سهم که راه را کند کم
ز تیز ابر در رمیده / ز تیر سپهر سر کشیده
از غوش و غره اش همه راه / پیدا شده صور و نور ناگاه
بر پشت چنین فلک نهادی / بنشسته چنان ملک نژادی
گفتی که سوار شد علی الحال / بر نفس شریف و عقل فعال
دین گفته که دور باد یارب / چشم بد ازین سوار و مرکب
احمد به چنین براق میمون / زین دار الحرب رانده بیرون
ز اقلیم حدوث پر گرفته / راه ملکوت بر گرفته

بی پرده دران

بی پرده دران منازل نور / با معتکفان بیت معمور
آموخته عصمت انبیا را / آمیخته تربت اصفیا را
بگذشت ز هفت سد در تنگ / زندان سه بعد و صحن دو رنگ
معتم رسدش حجاز داده / پای از سر سدره در نهاده
شب راه بنور بسم رفته / زی مقصد جان بخشم رفته
پیش آمده عرش نو زمان خواه / دو جهانش بنقد داده در راه
از وادی قدس در کشیده / در کعبهٔ بی جهت رسیده
درگاه قدم بدیده دیده / لبیک بگوش سر شنیده
رویت شده بدیه نزولش / طغرا شده آمن الرسولش
بشنیده نود هزار اشارت / لا احصی رانده در عبارت
از ساقی منصف اندران شب / صد قفصی کشیده تا لب
باز آمده در جهان لاباس / جرعه به صحابه داده زان کاس

او دفتر عشق و چار یارش | یک بوده و دو صد هزارش

اصحابش بیش و کم نشاید | کاعداد یقین چهار باید

هر چار چهار رکن تمکین | یک چار حدود کعبهٔ دین

گر زان شرفی که مصطفا داشت | معراج بحضرت خدا داشت

خاقانی راهم نست دراج | در حضرت مصطفی است معراج

گزین سخنان سحر کردار | حسان عجب شدی خبردار

با نکتش بری زعالم پاک | یا حسان العجم فدیناک

المقالة الثالثة فی وصف بلاد عراق و همدان و مدینة الاسلام

بغداد و دو عراق اصحاب معه البلاد دهی تسی بسنجه الا و تما دو مخاطب

بالشمس اوّلا

ای عیسی رد نشین را | همخانهٔ عیسی آسمان را

ای نامزد صلیب اکبر | یعنی خط استوا و محور

بر کل وجود کلبه پرور | بر قبهٔ چرخ و قبهٔ نور

مالی به عرابیا

مانی به عرابیان اشتر | نیزه بکف و به پهنه پیکر

زان نیزه آتشین نمایی | تا حلقهٔ آسمان ربایی

سهم تو کند ز چشم مردم | هم ذره نهان و هم عیس گم

دزد از تو رسن پس زان گریزد | تا نیزه‌ت خون او نریزد

با آنکه برهنگی گزینی | زربفت دهی بهر که بینی

تو محرم کعبهٔ تقائی | آن به که برهنه تن نمایی

خود دزدان با تو چون ستیزند | دزدان ز برهنگان گریزند

در صفت عالم یعنی دل گوید

آن کعبه که از سکون مسافت | او را همه گرد خود طواف است

آن کعبه که خانهٔ قدم بود | آن وقت که وقت در عدم بود

زیر راهش ام غیلان | نی گرد درش سیاه پیلان

راهش همه حلقهای دریا | بنشسته قولنجان سریا

زان تحفه کرم به عالمی | طی کرده حدیث حاتم طی

وادیش هزار ساله راه است | لیک از ره عشق نیم گاه است

رو چون کف دست پای مالا | نه بیم سپر و نه ترس کالا

هم ریگ روان روانها | هم دود و سموم آتش آسانها

هم روضهٔ سپهر مرتع او | هم حوض طهور مصنع او

فارغ دل بختیانش حالی | از رنگ بهار و زنگ خلخال

از فیض بهشت زمزم او | وز غرهٔ اساس محکم او

رنگ حجرش سواد لیلا | خاک حرمش مراد دلها

خط ملکوت یاد دانش | شهرستان ازل مکانش

پیمبرانش درست خیزان | مسکینانش حریر ریزان

روح از پی آبروی خود را | خلد از پی رنگ و بوی خود را

دست آب ده مجاورانش | از زر ده برج کوثرانش

مانده همه سالکانش مادام | در سعی و وقوف و طوف ادوام

چون دایره هر کجا روی صدر | هر روزش عید و هر شبش قدر

چون نقطه یکی شده حدودش | بیت الله اولین وجودش

آنکه ز در کعبه شهنشاه | کو نخبهٔ عشق و بخشی راه

خاقانی این قدم که هستی | در کعبهٔ دل گریز و رستی

هر گه که حدیث کعبه رانم | عقل آید و بوسه زد زبانم

زین نام چو تر کنم دهان را | جان بوسه زند سر زبان را

باز آمدن بر سر خطابی که با آفتاب کرد

ای در دو وثاق نعت برده | بر تو دو عروس جلوه کرده

والفجر دلیل رفعت تست | والشمس طراز خلعت تست

گرچه متنفر ز عظیمی | هان تا نزنی دم قدیمی

تو محدثی و سخن جز این نیست | از قطب چه پرسی ار چنین نیست

رخ زردی اگرچه روح پاکی | زر دست فشان ز تابناکی

فرزندان چارند مملکت دو | یزدان و قران و کعبه و تو

هر چار مراد بخش جانها | دو محدث و دو قدیم زانها

هم کعبه و هم تو بی‌نظیر اند | در شیب و فراز باکر اند

نه پشت فلک چنو سپر داشت | نه ناف زمین چنو سپر داشت

دانی که هوای کعبه دارم | جان روی نمای کعبه دارم

آن کعبه کدام قبلهٔ شرع | منسوب بوادی غیر ذی زرع

هیچ افتدت ای فتاده بر دار | گر بشنو دلم شوی خبردار

از دهر خط امان برآری | پس گوش سوی دهانم آری

گر بستی دل نمی‌توانم | کاواز بتو بلند رانم

چون دریا جوش کم نمایی | چون ماهی گوش بر گشایی

از من سخنی تو در پذیری | شرحی که دهم بیاد گیری

چون آب

چون آب ز بر کنی بیانم | تا آتش آب خوانت خوانم

و پست از سفر فلک بدرای | یکره سفر زمین برآری

تحریص نمودن آفتاب بر سفر و محدث حرکات مساوی

گرت اسپ سفر اختیار گردد | جاه تو یکی هزار گردد

یک نیز هزار در سفر شد | گر خانه سه گام پیشتر شد

بیذق چو گذاشت صف خانه | فرزینی یافت جاودانه

قرآن ز سفر جهان گرفته است | روح از سفر آسمان گرفته است

قطره ز سفر شود بگوهر | گوهر بسفر شود بهاور

شرح فضیلت زمین و ساکنان او

خاصه سفری که بر زمین است | کان دار خلافه مهین است

از حق نظری رضا زمین است | پیرایهٔ صفیا زمین است

پرگار فلک چو دا گشادند | اول نقط زمین نهادند

گردون ز زمین جلال گیرد / خط هم ز نقط کمال گیرد

صفوت ز خواص خاکدانست / فضلنا خاص خاکیانست

آن صف که مقامران پاکند / در ششدر نرد تخت خاکند

خاکست امیر بر عناصر / خاکست امیر بر جواهر

خاکست محل فیض یزدان / خاکست محل رحل قرآن

کعبه که ز عرشیان بنه ساخت / از کرسی خاک تکیه گه ساخت

دل آینه دور وی پاکست / آن آینه را غلاف خاکست

روی سوی آن سرای پاکی / روی سوی این بساط خاکی

این چرخ زدن که آسمانراست / خاص از پی طوف خاک آنراست

روغن کده ایست چرخ و ارکان / گردش چو خراس گرد آن

آبستن بکر ذات خاکست / گهوارهٔ کاینات خاکست

گردون ز قضا شبی بها یافت / کاقبال رکاب مصطفا یافت

زان وقت که دست لطف بسرشت / آثار نثار بر سرش هست

بس خاک که شد نقیر ز افلاک / کارایش صد طرایف در خاک

این پیرزنانه چرخ گردان / هست آفت جان رادمردان

تو کسری عدلی ای ملک لی / چون پیرزنان ز چرخ تا کی

آنکه نه فلک خراس کهنی است / آتشکده دود دود هنگی است

بازی سوی دود که چه بویی / مغ نیستی آتش از چه جویی

یک ره بحریم خاک پیوند / زین گنبد آبگینه تا چند

خودروی نه مباش خودرای / آن به چو زمین ز سر کنی پای

پای افسری کنی ز تسلیم / زین پای سوی بخار اقلیم

بردست سبق بدولت خاک / چارم ز کشور ز سقف افلاک

از کشورها چهارمین به / ز اعداد بد از چهارمین به

خورشید که مالک زمین است / بر دار الملک چارمین است

جارم کتب است نص قرآن — جارم عرض است کون انسان

باز آمدن بسر حدیث و تحریض کردن و عزیمت سفر سوی عراق و ستایش آن بلاد و اصحاب و متصرف آن

طوبی لک اگر کنی بچشم — زی روضهٔ کشور چهارم

ره قعدهٔ فلک جنیبه سازی — دو اسپه سوی عراق تازی

جز خرقهٔ عراق بر ندارد — آن ناخنه کابرشش تو دارد

او برکند زردی بهی را — آن ناخنه شبانگهی را

خاکش همه خاک انجهانست — آبش همه آب زندگانیست

سرخ آب رخ تو هست خاکش — جلاب لب تو آب پاکش

آن آب و هوا کند علاجت — مادرزادی شود مزاجت

از علت آفتاب زردی — چون علت اصل پاک کردی

آتش همه کوکب سعد است — سیارهٔ مرکز تراست

روحیست فسرده جرم خاکش — زان ثابته شد نهاد پاکش

شد خاک عراق چرخ اکبر — شد چرخ زمین جهان اصغر

بیت المعمور آن بلادش — بیت المقدس شمر سوادش

معمور چو عرش تا نشینان — مقدس چو جهان نانشینان

هم سبع شداد سبعی ازوی — هم ربع بهشت ربعی ازوی

هم سبع شداد در ربع شداد — بر تخته اوست صفر و آحاد

یعنی رخ اختران ز تشویر — از ذرع اقیان عرق گیر

خاکی مسدسش ز آید — در هر سه ازو مسدس آید

هر سحر حلال مرکه دانی — در گوش عراقیان بخوانی

در هر قدم از دم ملایک — آوا شنوی که مرحبا بک

صفت لشکرگاه سلطان

آیی به پناه گاه عالم — لشکرگه پادشاه اعظم

لشکرکشش از پی نشان را / اسطرلابیت اسپان را

بینی چو فضا فراخ میدان / درگاه خدایگان ایران

برداشته قهر کشور دین / کشور ده کافه سلاطین

بر چرخ که آسمان زرخشش / سلطان جهان ستان جهان بخش

پیشانی ملک یافت مقصود / از داغ محمّد ابن محمود

برگوهر تاج او نوشته / ما اعظم حرمتک نوشته

بر چوب سریرش از دل پاک / بنگاشته بخت لا احد سواک

چترش فلک المحیط خوانند / تختش محل عرش دانند

آوازه شد اندرین کهن فرش / کا السّلطان استوی علی العرش

زان عرش قوی نهاد شد دین / همین آیت کرسی ای نگین

طغراش سپهر صولت آمد / ابروی عروس دولت آمد

فرخ لقبش فزود طغرا / زیر ابروی چشم بینا

گردون بهزار لب بخندید / کان جرم هلال منخسف دید

یاسین صفت نام والاش / نون والقلم است شکل طغراش

در هیچ کراسه دیده اند این / نون والقلم ورای یاسین

از نوک قلم برای فرماه / بنوشت که اعتصمت بالله

سر لرزه و صرع آسمان دید / از توقیعش ساخت تعوید

خرم دل آسمان گریبان / تعوید نویس اوست سلطان

آورده بدست گوهر آمیغ / خبات بزیر سایه تیغ

گوشش به نبات تیغ بران / نیر بست زبونتک اعوان

هر زم دیدی کز و چکید می / در معرکه پیل بلارگ وی

زان هرزم کاصل بادسا نخست / کشتی ز سپهر کند تابست

تیغش سقر روان اعداست / طوبی سقری که روضه ماست

بحریست کفش که ماهیش تیغ / بر ماهی بحر گوهر آمیغ

در بحر بسی است ماهی آری
بر ماهی بحر چیست باری

صد چشمه کند بجو به تیر
کاس سر دشمنان چو کفگیر

تیرش همه اژدهای مار
هر یک دو دهانه از دم و پر

مانند به نهنگ وقت جنگش
پیکان دو شاخ بر جگر نکش

زان مقراضه به قد سر دون
برند قبای اطلس از خون

وز نوک سنان بر تن آنها
دوزند از آن قبا کفنها

شستش کند از سر تماشا
نخجیر بر عذار مینا

دارد فرسش بدین نشانی
پرچم دم شیر آسمانی

رایش که اساس اکندرا است
چون نخل مهندس است و بنیات

گرد از تف تیغ آب سانش
آهنگ ز دل مخالفانش

آری چو بکف شد آتش و آب
سازند در سنگ آهنگ تاب

میسازد نخجیر کینه ورتان
زان آهنگ سر به بغض شان

دشمن ز بخوس مادر آورد
آواز مخالفت بر آورد

آری بد بد چو سر عنان باز
وقت سلکات یکدو آواز

چنبی که جراحی جان سپارد
اندر خفقان خوانق دارد

چون پندق نطع پست بالاست
هر بندق کمان ز خیل اعداست

گردیت به تیغ هندوی زاد
اقلیم عجم به دیت آباد

زان هند و شد عدو نگون سر
چون هیبت بحرف هندسی در

با هندوی او ز جمع اشرار
گشتند چو زنگی آدمی خوار

از بس که ز شخص کشتگان خورد
شد کرکس چرخ جیفه پرورد

زان روز هنوز بیضه دارد
کان خورد بدبش نمی گوارد

تا چهرهٔ ملک شد بقم گون
خمخانهٔ نیل گشت گردون

زان نیل ز دست دست رضوان
بر بازوی حور نام سلطان

از رایت و روش سر جهان شاد
بر طالع و طارمش بقا باد

تا طالع او فلک نشین گشت / تحسین فلک عدم گزین گشت

تا طایر او همای سان شد / سعدی همه صورت استخوان شد

صحرای ابد معسکرش باد / جبریل نقیب لشکرش باد

تا غمزهٔ چشم اختر است / تا طرهٔ بام آسمان است

بیگانش بد دشمنان بدروز / چون غمزهٔ دوست با دگین توز

بادا ز سر خنجر کشیده / اعداش چو طره سر بریده

خاقانی را به مدح خوانی / بد است چو خوشه صد زبانی

جان کرده سبیل مدح سلطان / رانده خط لاابالی بر جان

چون یافتی اتصال درگاه / هجرت کنی از معسکر راه

راه همه مان بدیده پوی / هذا البلد الامینش گوی

خضراتش مثال کعبه خوانی / از دیدنش تو قیس دانی

کوی حرمش حریم پاک / میخ زمین و ستون افلاک

تیغش به فراز برده خرگاه / زان سوی سماک سالها راه

پنجش سوی شب کرده آهنگ / زان سوی سمک سر زده سنگ

سیمرغ بدامنش فرو دید / سیمرغ وگر چو خود برو دید

اروند مکان گرفته هر یک / قالی جهان گرفته هر یک

کار همه ان چو دست بالاست / کار و ند قرار گاه عقباست

الا بوجود او قوی نیست / پشت همه ان که روی دنیاست

شهری چو بهشت سر بسر خوش / دهقان فلک کشت زرش

نعمت کش او رحمت افزون / گاو گردون چو گاو گردون

آتش ز لطافت انگبین وار / بادش ز نشاط زعفران بار

پس ساخته خضر در حریمش / حلوای مزعفر از نعیمش

کوی حرمش

در بازارش برای زری / چرخ است گینه خاک بیزی

اجرام بکر شعاع ریزان / چو مشعلهای خاک بیزان

یاقوت و زرست خاک و جاشا / زانست هوا مفرح آسا

گر بر زگرش در منه کارد / خاکش همه زعفران برآرد

زانست که مزرا وزر آور / دولت کده ایست شادی آور

هر روز ز چرخ زهره و انش / آیند هزار کاروانش

خود کل عراق مهد جانهاست / اما همدان عروس آنهاست

اکناف عراق باغ دنیاست / اما همدان بهار معنی است

چون در همدان مقر گرفتی / خط همدان که بر گرفتی

هم طالع دین سعد یمنی / هم شام و سحر دو عید یمنی

آیی بمواقف سعادت / خبات نجات بخش سادات

آن شارع

آن شارع شرع و جادهٔ جود / آن سدره نمای شهر محمود

آن اوج جلال و مرکز جاه / معمار سپهر و مربط ماه

نحانکه نبات گردون / زرادکه بساط میمون

آن مقصد نیت اصفیا را / آن مقصد همت اولیا را

درگاه رئیس شاه پرور / سلطان همم و خلیفه گوهر

دارای بدا علای دولت / دریا صلت و نهنگ صولت

آن افسر و گوهر نبوت / آن گوهر افسر فتوت

آن پاک سلالهٔ جلالت / آن صلب شجاعت و سلالت

ذاتش ز جهان مهین لطیفه / بهر خلف از پسین خلیفه

قطبی ز نشه آفتاب غذا / بوالقاسم و بوتراب زیرا

دوران گر آسمان داست / این قطب گر آفتاب زاد است

گر معجزه منیت ماد آورد / قطبی که نشیند آسمان گرد

این قطب کلید دین و داد است | بر ما در آسمان گشاد است
بند در آسمان شد از هم | شد چون شب قدر روز عالم
زان سر نفسی درین ممالک | لقد بیت تنزل الملایک

در مدح مجدالدین

مجدالدین کاسمان کفایت | عکس کفش آفتاب رایست
دارد کفش از سخای جاوید | صد بچه شیر خور چو خورشید
بر مهر آن کف دل افروز | شیر آلودست جامهٔ روز
زان شیر مزیده مه مسیحا | یک روزه از آن بنود گویا
ور اکنون چشم درد شی آید | شیر از کف او ش حبت باید
چون منت عجب ز صنع تقدیر | زانگشت خلیل زادن شیر
مجدالدین کو خلیل معنی است | گر شیر دهد کفش عجب نیست
شد خاک که صفا ضمیرش | زان گنبد تیر خواند پیرش

زین وشکی نهان بود | این خضر لباس پیوسان بود
تا مجدالدین بوغط خواندش | از سیطانی اثر نماندست

سید کوهی است کوه امکان | حضرت بحریست صاف احسان
کوهی و چه کوه ملجا روح | بحری و چه بحر مشرب روح
بحر ملکوت بر کرانش | عالم چو جزیره در میانش
هر شش جهان چو حاشه بر وی | هر هفت بحار غرفه در وی
کاو در صدف فلک بدو در | این زاده بعنبر آن ز گوهر
در بحر گشاده روی و سر زیر | ماهی قلم و کلنگ شمشیر
مردان وجهان شده شناور | ماهی بکف و نهنگ در بر
ماهی دو زبان چو مار افعی | در شصت بیان زبان معنی
وان پشت نهنگ از دها خوار | همچون صدف و جبل گهردار

غواصان یا شده کنون سر / زان کف کمف آورده گهر

کشتی طلب خطا نکرده / بر جودی وجود باز خورده

این بحر شکارگاه دینا / تا محشر مشرب یقین باد

خاقانی را سحاب خاطر / زان بحر کشیده فیض ظاهر

ابر ارچه مجاهد توانا ست / مایه اش همه از ز کوه دریا ست

در مدح فرزندان ملک السادات فخر الدین و عماد الدین گوید

ـه

چون طلعت مشتری بدیدی / در خدمت شعریان رسیدی

برتر فلکی نهی مکانش / وان فخر عماد شعریانش

از برج عماد یافتی بر / در فره فخر یافتی در

آیی بطواف کعبه عین / یعنی در رمزه فریقین

در ثنا و ایمه همدان بطریق اجمال گوید

بسته کمر آسمان بخدمت / در حلقه حافظان امت

جمعی همه جامعان معنی / دلشان همه طامعان معنی

قومی همه سالکان عصمت / دلشان همه مالکان عصمت

آن صف که مدرسان دین اند / سایه حق و سایه زمین اند

بی خانه سایه شان روا نیست / این خانه سایه شان که دینی است

از دایه علم قوت سر یک / لا علم لنا قوت سر یک

بل من ذا الخ رحیق شنیده / ما لا عین رأت بدیده

تا ابجیات شرع خورده / بر حرص نماز مرده کرده

افتاده ز طبع شان طمع / چون با آر عندلیب در سجع

ضربی ز علوم حق دهان سار / چون تیغ و قلم شده حلی دار

پیش پس چه کلک بران / کرده چو حروف کلک سان

آن طایفه کانجم زمین اند / در سایه آفتاب دین اند

چونی همه راز مرتبت زین ❊ از منصب مفتی عراقین

در مدح ملک القضاة مفتی الواقین کافی الدین گوید

دارندهٔ دین احمد احمد ❊ مخدوم جهان جهان مفرد

آن ناصح و ناصر سلاطین ❊ سلطان ائمهٔ کافه دین

بر کافه خلق امام گشته ❊ فاروق فتوح امم گشته

تا بر سر خلق سروری یافت ❊ فرق فرق افسری یافت

آن حاکم حق بر اهل عالم ❊ بل حاکم اهل آسمان هم

خود ختم بر و بست جاودانی ❊ منشور قضای آسمانی

کردند ملایک آفرینش ❊ کای قاضی شهر آفرینش

او نایب حق شد بدان سر ❊ فردا بقضای انجهان در

نفسش چو عمل بروض مرصنست ❊ فتوی است چو ختم مقتضی است

الحق بحق

الحق بحق اوست در همه باب ❊ تاج فرق و رئیس اصحاب

تا قاضی دین چنو رئیس است ❊ ادریس کمینه چاک بوس است

تا کلکش امین آسمانست ❊ امروز بر آسمان چنانست

خود خط بقای الجهانی ❊ زو یافت سجل جاودانی

گاه بخشم خط حرزهای شافی ❊ نپذیرد بی سجل کافی

خطهای ثواب و لیاهم ❊ بی نقش سجل اوست مبهم

زو باد خطوط سجل دار ❊ تا طی شود آسمان سجل وار

تا زنده بدوست صورت داد ❊ اندر شرع است جان بیداد

معمار اساس بنا اوست ❊ حمّال امانت خدا اوست

شرع است اساس بنای ❊ عدلست امانت خدای

کافی که ز عدل بی نظیر است ❊ با این همه خود دقیقه گیر است

از صورت عدل ذات او باد ❊ عدلش بمدد حیات او باد

گز هرچه بکار گاه دینی است / از عدل دراز عمر زیست

از بعد شش امام فرزندست / کز وی فر قدر فرقدانست

در مدح ملک المشایخ مجد الدین ابو القاسم بن جعفر القزوینی گوید

مجد الدین ناصر شریعت / قدسی نفسی ملک طبیعت

بو القاسم بحر پر جواهر / بر بو الحکمان کوه قاهر

برکنده بخانه دو شاخی / بیخ سفهای سنگلاخی

محمود صفت بکلک فرمان / ویران کن و سومنات خزلان

قزوین زین پیش قدر از آن داشت / کاندر خود یک در از جهان داشت

تا مولد این امام گشته است / آن در که یکیش بو دو هشت است

خاک درش آسمان لقب داشت / وز بیم لقبش جهان تعب داشت

مجد الدین قدوة المشایخ / آن بحر طهور و طود شامخ

بو جعفر شحنه بدایت / سلطان ولایت ولا ب

چون جعفر صادق الکلام است / صد جعفر بر یکش غلام است

و غطش که حقایقیست مطلق / آتش سوز آتشی است الحق

وان آتش تا گرفت آفاق / حراقه چرخ گشت حراق

وین راز درش بلند نامیست / وز حافظ بو العلا تمامیست

در مدح قدوة المفسرین امام الدین حافظ گوید

پیرایه شرع امام حافظ / ملقن ده اصمعی و جاحظ

در مدرسه‌اش ز ره بیانی / بو عمر کمینه عشر خوانی

جبرئیل امین به لوح ایمان / بر حافظ حفظ کرده قرآن

پیشش ز برای درس تنزیل / طفل متعلم است جبریل

این قصه به خلد باز گفتند / حوران ز پی نیاز گفتند

کین حافظ گفت گیست رضوان
پرسیت خزینه دار قرآن

بالای چنان نوازکاش
شهر همدان قرارگاهش

با هم زاد از پی مواعظ
لوح محفوظ و جان حافظ

با وحی بجان گرفته پیوند
باشند سخنانش وحی مانند

وین پایکه از پناه او یافت
و زجاه علاء دین علو یافت

در مدح امام العالم علاء الدولة والدین الرازی گوید

علامهٔ دین علای رازی است
کارش همه کار دین طرازی است

هرجا که نه او سپت حارس دین
مدروس شمر مدارس دین

طغرای فلک فضائل آمد
کو مدرس دار طغرل آمد

آن قوت که اهل جان نواز است
نان ریزه خوان راز رازی است

ختم فضلای کاخ سپت او
زاکاه ثنای باخرست او

هرچند با آخرسپت ذکرش
فهرست مفاخرسپت ذکرش

او خواهد بود تا قیامت
عنوان جراید کرامت

تا این طبقات داور آنند
اسلام بقا را ور آنند

منشور بقا بنام شان باد
توقیع خرد بنام شان باد

باز آمدن بسر حدیث و خطاب کردن با آفتاب و ستایش حضرت و ثنای خلیفه

ای چتر تو زیر پایه چرخ
زردی ده نیم خایه چرخ

هر روز به منظری نهی تخت
هر ماه به حجره‌ای کشی رخت

چون یافتی از عراق مطلب
سازی ز چهار بال مرکب

زین افکنی از هلال بر باد
در زین نشوی و شوی به بغداد

از بهر مبارکی منزل
این ورد تو بس که رب انزل

ای رهبر صفر برده لشکر
بغداد طلب ز صفر مگذر

بغداد ترا است گنج پرویز / بر گنج نشین ز صفر بگریز
از صفر چه حاصل است یاری / جز چهره گشادن بهاری
بغداد بهار بلخ داده است / پیشانی بخت از او گشاده است
تا کی بر شیر و گاو باشی / با هر دو بگاو گاو باشی
نه شیر به صید ره برآید / نه گاو امید و عنبر آید
بردار ز گاو و شیر بابت / بغداد طلب که اوست جابت
تریاک ده اوست مشک داده / چون چشم گوزن ناف آهو
شهری چنی زفسکرده اما / در وی همه کاینات پیدا
چون عارض و سیب در نکوی / در وی همه آرزو که جوی
ماییم چو شب وصال از ذات / ماری که اپس جای لذات
چون روضه که فضائش بینند / آنها که کرام کاتبین اند
بر لوح کرامتش نبی باد / بغداد کنند نام بغداد

ارواح که بر درش گذشتند / فردوس پس همین برو گشتند
پس چون به بهشت باز خوردند / بغداد که همینش نام کردند
آدم به دل چنان شمردش / چون شد به دستگان سپردش
بستانش هوای است عاب / سکانش کواعبند و اتراب

صفت دجله بغداد

آن دجله دوبرای جنت / کو غسل که دستگان است
دولاب کمین جله چرخ است / محراب همین چرخ کرخ است
قطره است ز کرخ چرخ هفتم / قطره است ز دجله بحر قلزم
اجرام ز دجله روی شویند / زین روی همه سپید رویند
که سیم گری نماید آبش / که شیشه گری کند حبابش
آبش به دل گلاب داده / رود درو پری سران نشانند
گر شیشه کند حباب شاید / شیشه ز پی گلاب باید

گر روح ندیده مصوّر	آنکه حرکات دجله بنگر
تا با کف او باد هم قرین است	خاتم خاتم نگین نگین است
آزاد رونده چون مسیحا	در سلسله رفته از لب آبا
با دست پر و مروّق آبها	گه برگ نمای و گه گره سا
آن باد نگر به سطح او بر	بر جدول شیشه شکل مسطر
با دارنه مهندسی نماید	زو شکل قلیدسی چه زاید
دجله نه آبهاست بکسر	اما ز عروس بزم رو تر
از دست مشاطه زون	بر چهره نگارها فکنده
آن نقشه دلان که گرم و نازند	مسکن همه از آب جله سازند

صفت زورق دجله

زورق ز بر شط روان و ساکن	چون صورت بر درون اطلس
چون کنگره سحاب آبان	بر کوهه آسمان شتابان

چون قوس

چون قوس قزح خمیده گردد	اما نه به شکل او نگونسار
قوس قزح که از بخاری	بر راس و ذنب گرفته سواری
چون ناقه صالح از بن سنگ	ثعبان کلیم زیر شش اندر
ایستاده رونده آسمان وار	بر طبق روان کمانه دار
پشت و شکم آن بلند آهنگ	چون پشت کالچه و شکم چنگ
هر بار که حامله برآید	صد بچه به یک شکم بزاید
زورق عجبست حجله با هم	مهد عیسی و اشک مریم
رود و سینه گه کوثر آن عیل است	آتش سلسال سلسبیل است
لابد که ز رنگ او همه سیال	شهد سلسبیل است سیال
بغداد به بد ارم نهادست	کو گنج روان ایستاده است
بغداد خلیفه مکانهاست	جای خلفا که هست از آنجاست

صفت حرم خلفا که در بغداد است

پنی حرم خلیفتانش / لاف حرمین از اینانش

آن دار سلام اهل اسلام / آن شپروزه دار سور ایام

سندی هدی و سواد اشراف / ربع کرم و ربیع انصاف

مهدی شده مهدیان دین را / یعنی خلفای راشدین را

مدح خلفای آل عباس رضوان الله علیهم بر سبیل اجمال

منی امرای آل عباس / با پیکر لطف و برقع یاس

خیمه طلبان خضر عادت / موران سلیمان حشم سادات

در پرده دین قدم فشرده / رخت از بر هفت پرده برده

شعری بطران آسمان ظل / کیوان روشان مشتری دل

چون افریدون مکارم آموز / چون اسکندر مکانه اندوز

در صدر شرف ملک اثار / در راه سخا نظام رفتار

هر یک

هر یک کسری برابل کسری / هر یک معنی نگاه معنی

هر یک دو کوا فکنده در بر / در دعوی ملک هفت کشور

گیسو شده داده هفت زر پین / زان هفته بهفته سپلاطین

هم عرض جهود و دمان مطهر / هم خلق چو گیسوان معطر

پیوند گرفته بهر نیرو / بیخ شجره ز شاخ گیسو

دین یافته بیخ و شاخ تمکین / زان بیخ شریف و شاخ مسکین

چون گنبد ری ز جناب اصف / آتش بدر جناب اشرف

صفت حرم خلیفه گوید

پنی حرم خلیفه الحق / دارای خلف امام مطلق

از صف حواریان برآیی / در صدر مسیح دین درآیی

اینها صورند و معنی آن که / اینها شعبند و طوبی آنکه

اینها همه بند قند فرین / آنکه شده صدر و داور دین



پیمنا پس برفع جلالش / ارواح نظارهٔ جمالش

ترسم که چو یافتی حضورش / حراقه صفت شوی زنورش

در ساحت قدس او بهنگام / آن بینی ازو که از تو جو ام

جمشید ثواب گوش پیشی / خورشید ثواب پوش پیشی

یک خاتم او هزار جمشید / یک انگشتش هزار خورشید

اهل ملکوتش آستین بوس / پیش درش آسمان زمین بوس

گیسو و عمامه تاج بر تاج / از چرخ زمانش باج بر باج

بر دوش ردای کبریایش / وز گوشش ملای انبیایش

هم جبهت تخت و هم لباسش / فرسوده نعل مرکبانش

از بس که ز پایش خاک گر سود / وز خاک دهانش گوز آلود

از بس که سران سلطنت جوی / مالند در آستانش او روی

پیداست ز پیکر سلاطین / بر خاک نگارخانهٔ چین

شاهان

شاهان خاک کنند در ره او / بوسنده خاک درگه او

رضوان که مراتب علو یافت / تشریف ز روضه بوس او یافت

تا بوسه گه آن خجسته وقت است / قدر لب حوریان شکست است

این خواری زان که قرآن دوست / بر سنگ سیاه کعبه هست

او راست ز غایت جلالش / در هشت بهشت چار بالش

خود چار کبوتران مسند است / کاکین چهار بالش او ست

جز و بیست ز دفتر نبوت / رکنی است ز کعبه فتوت

آن جز و که کل عدل از او خاست / آن رکن که کاخ دین بدو راست

سروان معالم الیقین است / سردار عباد مخلصین است

خود واسطه اوست دور دین / زآل عبا پس و آل یاسین

زین خاک که زین نفوس بالا / دادند پیام کا نظر ولا

گردون ز سعادتی که هستش / طشتی است برای آبدستش

وین دهر کزوست رستگاری | ایستاده بپای طشت‌واری
وین جرم زمین ساکن ارکان | چون خایه میان طشت گردان
بارای خلیفه زین دو همتا | بشناسد علم طشت و خایه
چون کعبه مقیم در حجابست | چون قرآن عنبرین نقابست
وانگاه چو کعبه و چو قربان | مخدوم امام اهل ایمان
زاده ز جهان و ز جهان آن | عم زادهٔ مصطفی جهان آن
با همتش آفتاب تا حشر | هم دولت مصطفاست آئین
گر زانکه بشر این هم ندارد | لابل که فرشته هم ندارد
رو کرده و از ضرب بیت آن | هر سکه که آن بنام او نیست
زان سکه که نام او بر و یافت | پیشانی مشتری رقم یافت
وان سکه که زین نقش طرازند | از سکه روی ماه سازند
وان سکه که زو گرفت مفخر | رو چیست نقش حلیل زر

بازو دل انبیاست بهر آنک | از حرمت مهر او نه آزار
پیداست بمهر او شب تار | بر گردون صد هزار دینار
آنکه بنگر نه از پس تمام | زرهای خلیفتی است الحرام
بر حرف بضرب و فرمان | المقتفی آفرید یزدان
زین ظل خدای بین به نیروست | خورشید نژاد و یوسف آوست
خورشید گشاده باد ثنامی | در سایهٔ سایهٔ الهی
بر کوه عرش مهد او باد | و اقبال ولی عهد او باد
آن تاج پستان تاج ده باد | وآن ملک فزون ز روز و ز باد
خاقانی زار و آن بند انفاس | در مدحت خاندان عباس
مرغیست ثنا سرای ثنا آن | در مانده بدانگاه سروان
روزی که دهد فلک خلاصش | بغداد بود مقام خاصش

در ستایش شهر بغداد گوید

بازدل

فرخ عمری که رفت برباد / در صحبت آب و باد بغداد

آن آب جز آب خضر مشمر / کو زندگی ابد دهد بر

آن باد چو باد عیسی انگار / کو عمر دوباره آورد بار

پیران خرد در و مجاور / قربه بگفند و بحث در بر

یک قربه و صد هزار مشرب / یک تخته و صد هزار مکتب

هر مکتب از او چو هشت باغست / هر یک چو سه غرفه دماغست

هم حفظ خیال و فکر انجاست / کین هر سه از آن سه غرفه برخاست

در صفت علمای بغداد گوید

دنیاست کمینه چاکرانش / در دار الحکم داورانش

دولت ز محافل فحولش / نو کرده قباله قبولش

بازان سپید دست ابرار / اما چو تذرو طیلسان دار

هر یک ز صدی ره یقین را / هر یک بددی سپاه دین را

طلبان سرای دین قلم زن / غضبان حصار کفر دم زن

آلوده زهر عنفوان ظاهر / پالوده نوش پیر خاطر

رگ سوخته دیو را به قوی / خون ریخته نفس را بتقوی

بس خصم ز رنگ باز رانده / خود را ز تب هوا رهانده

ترتیب چهار میر دیده / ترتیل ز هفت پیر دیده

صد چار ده عقد شان گهر بخش / هفتاد و دو شاخ شان ثمر بخش

اندر کف شان ز بس گرهها / زر گشته تراشه قلمها

بس کرده ازان زر نو آیین / زر کاری بر صحیفه دین

من یاری هم زبان و هم سمع / دارم بغداد آشنای آن جمع

بر سینه و بر دل پریشان / قفلی زدم از هوای ایشان

بغیرت زدم چو بکر و عذر / قفل در کعبه بر در دیر

خود حال که دید طرفه تر زین / فی نسبت خراب و قفل زرین

زین قفل شرف زعز و چشم | زرفین درست خصم یک چشم

بر کس ز نخست گنج را ساخت | انگه بر گنج قفل پرداخت

من قفل زدم نخست بر در | بس گنج نهاده ام مدور

در مدح شهاب الدین ابو نصر یوسف دمشقی و برادر فخر الدین گوید

من یذکر صاحبی و عشقی | فی حضرت یوسف الدمشقی

آن صدر که مصدر جلالست | مستقبل حال او کمالست

در سینه شد از سواد پر سر | در کوکبهٔ شهاب بو نصر

بحری که ز گوهر نظام است | بل گوهر بحر احتشام است

فخر دو جهان ز گوهر او ست | تا فخر الدین برادر او ست

ابن العنب آب صرف شد راست | کابن النحل امام شرح بالاست

صد جوی می است خلقش از بر | ابن النحلش از چه خواندم حر

نامش بصحیفه

نامش بصحیفه نوشته | ابن العسل است بر نوشته

را ابن عسلی و تب بجا ماند | کابن العسل از پی سخن راند

در مدح فخر الدین احمد گوید

بر اوج همم نهاد مسند | فخر الدین ذو المناقب احمد

آن شربت عشق کرده نوشش | جلاب ملایک آب و آتش

وین درته جهان و مست | انتش ز مام ابو نجیب است

انجم که چراغ آسمانند | از ظل ضیا ضیا پستانند

وانها که مناظر و معیدند | در شرع مفید و مستفیدند

فردوس که از نظر نهانست | در منظر این مناظر نهانست

نظارهٔ جان به پردهٔ فکر | چون چشم ستاره چشم ور دوکر

از دو چراغ سر ز چشم | بسته چو چراغ خواب در چشم

در مدح عز الدین گوید

جان بخشم غران سری را — عز الدین صدر اشعری را

زان جمله مراست ذکرگوئی — عز الدین نام نام جوئی

آن سابق و سالک معارج — بو الفضل محمد مفرج

کرده دل پاکش از نهانم — دعوی برادری جانم

با جان من شکسته بسته — بر خوان وداد نان شکسته

از هر سخنم که روی بنمود — مقصود بجان که او بود

المقالة الرابعة فی اوصاف الکوفه والمدینه وبلاد ممالکهم وسمی سواد الاوراد وخزینة الاوتاد النجبا

ای عور نمای خلعه گستر — آحاد نشان جمع پرور

با تو سلاسل و روح محکم — از تو دو لباس در معلم

چون بگذری از فضای بغداد — کوفه شهری سعادت آباد

اول که بکوفه تازی اشهب — یابی ز چهار جوی مشرب

بر عکس نفاسش از پی یاد — طرسوس کنی فتوح بغداد

شهری بسته جمع خلق اشراف — مجموع از او کمال الطاف

عاجز شده از آن فراخ ساحت — اقدام مسیح در مساحت

هم صاحب تخت خسروی — هم موعد نوح رفته در وی

جبریل درو ز مالک الملک — آورده خطاب واضع الفلک

خاکش که بمینه فتح یابی — دریا رانده بهر سیرابی

بو منش ز میان آتش آب — داده همه شرق و غرب را آب

ستایش مشهد مولی علی رضا رضی الله عنه وکرم الله وجهه

سرها بسپی کلاه برپای — در مشهد مرتضی زمین سای

جانها چو سپاه نحل بر جوش — بر خاک امیر نحل مدهوش

در خدمت شیر مرد عالم — چون شاخ قدت همی کنی خم

از حوض جنان بهشت و الا / آن خاک طهور راز لی آب

وز نافهٔ صبح مشک اذفر / سایه بصلایهٔ فلک بر

زان غالیه کهی نمائی / در تربت بوتراب سائی

خود بر سر خاکش از کرامات / تا تار جمعه دو تبارات

رضوان مدد عید اضحی و فطر / از خاک مقدسش برد عطر

ارواح که عیسوی نفسانند / زان خاک گیاه عطر آرند

خاکش چو ببعض [illegible] شود تر / مهدی نهد آسمان مدور بر

مهرش چو [illegible] / رضوان الله نگار کرد

هر دین که ظلمت آب در آن / زان خاک شیاف نافی ا تحفت

جنت رقمی ز تربت اوست / تبت اثری ز تربت اوست

در خاک نزار بستش آن / بر خاک نزار بستش خون ا

چندانکه تراب بوتراب است / السنت نافهای تبت

بنافه

زین روی برای مشک زاو / گشت آهوی ختنی سترون

در پیست که پیش چشم اجرا / تبت عذلیست دکوفه برگا

عطارانی که در جهان اند / مشک سره مشک کوفه دانند

زان نافه که آهو آورد بر / خاک اسد الله است بهتر

خاک این خاک پست نزد گردون / به باشد به ز خون آهون

آن خون که پیست تیره ناکست / وین خاک لطیف نور پاکست

رضوانش سلاح دار در بر / غلمانش جنیبه دار در بر

افلاک فرود رفعت اوست / وایام غلام شیعت اوست

چون کافه کوفیان بدیدی / در روضهٔ مرتضی رسیدی

آنی بهزار آلت و وجد / با نخبهٔ شوق در ره نجد

دانم که نباشی عجمی زاد / نجدیات عرب کنی یاد

کوسی هاسماع با صبا نجد / خوانی به نشاط خند نجد

بی زحمت کفش پای معرّس | آیی سوی وادی مقدّس

فصل در صفت بادیه

در عرصهٔ بادیه نهی روی | نه بادیه بل ریاض خود روی

آن جهد بُدی حضر خضر توشش | از نخلهٔ سما سموشش

چون وادی بی امن از کرامت | همشیرهٔ وادی قیامت

زاندیشهٔ سردهات اندیشش | اندازهٔ طول و عرض امیش

از نور هزار حله بر وی | در حور هزار جلوه در روی

از سبزه و آب گشته موجود | دراعهٔ خضر و درع داود

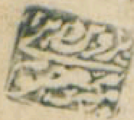
چون غمزهٔ دوست کاه دستان | با سم ولیک زرگ پستان

از سبزه چو عارض آور خط | خاکش بلباس فستقی در

گویی به نیاز سبزه اوست | چون فستق فته در یکی پوست

روح الله ساخته بناتش | دارو که ز هر نباتش

ازبوی



از بوی گیاهش جا دم پر | خط سبزه کند زهی عقاقیر

گشته ز پی بلای عشاق | نساج حکمتش درخت وفاق

هر خار ازو به فصل گرما | صد مروحه از درخت خرما

تاثیر سمومش از عزیزی | بر دل چو حرارت عزیزی

با بیخ گیا طبیبش از دور | پیوند کند درخت کافور

چون آینه برق زن سرابش | چون شانهٔ انگبین خوش آبش

زان آینه جان صفا گرفته | زان شانه ملک شفا گرفته

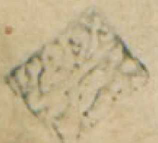
ثور و حمل اندرو گیا چر | حوت و سرطان بمصنعش در

فصل در صفت مصنع همی گوید

آن مشرب سرو گرم نازان | تا آخر جان خنک بازان

آن جمع که تشنگان جان اند | جز برکهٔ گنگش نخوانند

نوشین چو دم صبوح خواران | مشکین چو دهان روزه داران



چون دل صفت صفای او کرد / جان مطهره داری آرزو کرد

ادریس و مسیح چرخ مینو / بگذاشته بر زیارت او

این دست نماز شیوه از وی / وان روزه گشاده نیز در وی

از شربت او کند حاصل / مستسقی رانتعای عاجل

هرگز که شنید و دید در جو آب / کاستسقا را دوا بود آب

بگچند خضر به جست و جویش / استسقا داشت ز آرزویش

آخر قرصی گرفت از گلش او / آن سد که خضر داشت بگشاد

گویی که درپس گشاینش بند / قرص گل او بست قرص نو بند

فصل در صفت ناقه گوید

آن ناقه چون نهنگ دریا / وآن ناقه رونده زورق آسا

افسرده که دید بحر مطلق / بر خشک روان که دید زورق

بر ناقه نگر که تا او ده راه / بر پشت بنات نعش چون ماه

زین روزه

زین روزه داری گاه و بیگاه / ره بر کوهان زند همه راه

ناقه چو براق چشم که سیر / وان بانگ درای منطق الطیر

در وجد شده نفوس در حال / ز آواز درای و بانگ خلخال

فریاد درای خوش صفیرست / تاج و سر تخت اردشیرست

تفصیل بانگ درای آید بر دیگر آوازها

بر خوان فلک صلا شنیدن / از رضوان مرحبا شنیدن

الحان زبور در مزامیر / یا حی موذنان به تکبیر

آواز مغنیان به نغمات / اوراد مصلیان به اوقات

آغاز عتاب یار در لب / واواز حلی دوست در شب

که طال بقاءهم سر نغان / که صبحک الله از طر نغان

کسر فه عاشق از پی یار / که عطسه دوست وقت دیدار

آن راه که طشت گر نوا کرد / وان قول که کاسه گر ادا کرد

آواز خروس در شب حج
دستان تبیره زن که فجر

این جمله خوشست لیک در سر
آواز درای ناقه خوشتر

با ناقه شنو که هاتف راه
میگوید انت ناقة الله

ماه است کمینه ساربانش
نیزست کمینه شعرخوانش

زابریشم چنگ و موی پرده
ناهید مهار ناقه کرده

کرده زپی نخست سرمست
با باره پا و پارهٔ دست

هم ناخن خویش سر گرفته
هم زنگ ز دست بر گرفته

ساقی بده با قرابه نوشش
پس گشته سقای قربه دوشش

در خنجر رانده صوت لحواه
کای وادی مکه صانک الله

آیی بجواز گاه احرام
میقاتگه خواص اسلام

در صفت احرام گاه گوید

چون منزلت از عراق دانند
میقات تو ذات عرق خوانند

اعمال بنا سنگ ارتوانی
از مجتهدانش باز دانی

پیش نقبای عرش صف صف
استاده میان قاع صفصف

کرده سپه ملایک از بر
بر عالم سایبان اخضر

بربسته مظله چون علامات
از اخچهٔ طیور رخجات

افکنده مهان حمایل از بر
بنهاده سران عمامه از سر

لبیک عبارت برونشان
سبحانک اشارت درونشان

چون نخ انگشت صفصف اشراف
چون نافه تن برهنه تا ناف

بر خاسته یکسر از سر جان
چون خاسکیان صور عریان

از شاخ باده دی تهی تر
اما ز بهار تر بهی تر

عریانی نیست زیب مردان
عریان تیغ است روز میدان

بر چهرهٔ تیغ آسمان وار
جوهر ز برهنگی است دیدار

از خلد برهنه آمد آدم
ایمان نه برهنه خوانده هم

دریا ز مجردی صفا یافت   گوهر ز برهنگی بها یافت

قرآن به مجلد سر فرازست   مصحف ز غلاف بی نیازست

مردان بلباس پس در نیایند   در زیر لباس بر نیایند

کان آینه را که طوطی ارزند   از نسیم تری غلاف سازند

در صفت عرفات و تراجم خلق گوید

زانجا چو عنان دل به پیچی   راه عرفات را بسیجی

آنی به پناه کاه بشری   دشت عرفات و رکن اعلی

آن مقصد عزم ره نوردان   آن غایت کار نیک مردان

دهلیز سرا چه الهی   دهلیز حرم چه صدر پادشاهی

ماتم که راندکان بر وش نشان   دولنگه خواندکان درونش

بیرون و درونش سپید پاک   دامان اثیر و جیب افلاک

زانسو همه حیرت آورد بر   آن سطر امان و خط ایمان

زانسو بکوارهی بر شد
زنی و ز خلاف و ز اصلات

صفی

خلق دو سپاری حاضر انجا   میعاد و معاد ظاهر انجا

در صفت صوفیان مسی گوید

صف صف فقرای سیمی جوی   از یغنیهم الله آب در جوی

دریوزه کنان ز خوان قرآن   رستی خواران ز دست قرآن

در چشم تهی ز قعر سوز   فارغ ز طمع شب و روز

در خلق فکنده پیش قرآن   طوق ادب از زه گریبان

باز رنده خاشان همه خام   حلقه فلک و شکال ایام

چون موسی دیده شرح آیات   از تیه شده به طور غایات

بنموده به خلق رایگانی   ثعبان ز عصای سیرکانی

وز راه کرامتی بهر میل   رانده ز ابریق رامزی نیل

پیش درشان سپهر و انجم   این بوده صبح و آن انجم

هم قیصر روم سفره نه شان   هم میر حبش جلال ده شان

فارغ دلشان ز زر و نی ساخت　　زین روم و حبش که آسمان راست

با دنیا مادری گرفته　　با حوران خواهری گرفته

وانکه نکشیده دست با خیر　　با مادری خوانده خواهری گیر

بوسی شکرین نداده الا که　　بر سنگ سیاه مصحف پاک

در صفت عالمان گوید

صفصف علمای شرع برپای　　در بوته شرع نفس پالای

رب ارحم با نفس سرشته　　بهنشینان ز کین گوشته

بر جاده شرع یکسره پای　　چون رایت شرع پای بر جای

نقاد همه بچشم اوهام　　نقاب فلک به پیش او بام

بالای سپهر یافته راه　　نقبه زده در خزانه ماه

صد درج جواهر آورده　　در سلک معاملت کشیده

در زیر زمین به فکر تیز　　تا حوض بهشت کنده کاریز

زان الحیات

زان الحیات تا فسرده　　صد مسل بجوی شرع رده

در صفت غازیان گوید

صفصف ز غزاة نصرة آثار　　حزب الله گاه حرب کفار

حق خوانده مجاهدان دینشان　　دین گفته بجوشش سلحشان

سر داده و تاج زر فشانده　　ما عند الله باقی خوانده

با نفس مهاجر از دل انصار　　بود در زوم و بود جانه کردار

از رنگ ظلال دل زدوده　　بر تخت ظلال دین غنوده

سیماهم فی وجوههم بود　　نور از اثر سجود مشهود

رایتهاشان سیاه و پر نور　　منصور چو کعبه ملک منصور

در صلح و قتال موسی آسا　　گاهی رحما گهی اشدا

شمشیر معاملت زدوده　　بس بر سنگ آز آزموده

بینی دو هزار حبش ازین جنس　　گرد عرفات جنی و انس

در صفت جبل الرحمه گوید

پس بر سر کوه رحمت آئی … از قبه عهد آشنائی
آدم بسرش فراز رفته … طاق آمده جفت باز رفته
حو دی همه سال در طوافش … العبد کوشته کوه قافش
ز روی بلند اپی نور … دندانه تیغ او سر طور
بر سر کمر کشش طرفت است … سنکش ز صرف و سنک صرفست

در صفت مزدلفه گوید

زانسو چو تمام شد عمارت … بر مزدلفه است مزدکارت
آن جای اجابت دعاهاست … ملجاء انابت از خطاهاست
صاحب نظران نهفته رده … از سنکش سنک سرمه کرده
رضوان اثرش بدیده جسته … خاکش بهزار آب شسته

در صفت مشعر الحرام گوید

زانجا چو شروط شد تمامت … راهیست به مشعر الحرامت
از نه پیشنی چو روز محشر … از مشعر جن و انس مشعر
در گوشش تو آید از ممالک … آواز زوار و ملایک
بکران فلک میان مردان … مجمر دار و سپند گردان
سیمرغ گرفته بوی عنبر … چو طاوسان به فرق مجمر

در صفت جمره گوید

زانجا سوی جمره درکشی راه … از شعله عشق برکشی آه
مردم همه سنکبار مینی … دیوان همه سنکسار مینی
روح از پی قهر دشمنانش … عراده نهاده در میانش
سنکی که زد و پشت‌بها نجسته … پیشانی اهرمن شکسته
هر سنک دران مبارک جا … چون نجم شهاب رجم شیطان

در صفت منا الید گوید

زانجا چو

چینی زمی منازحل نشان — مریخ سلب زخون قربان

خاکش همه شام زنگ گلگون — سرخی شفق گرفته از خون

خوابی که خلیل دید شبگیر — خرزر درا و نکرد تعبیر

بر پیش کشی که او نهاده — حق کرده مزید و باز داده

با نسبت دلم کبوتر آنجا — قربانش کنی بساعت انجا

وز تو بنوی به ذبح راجح — بنشین بدست سعد ذابح

در صفت مکه گوید

زانجا ره مکه پیش گیری — تشریف لقب ز مکه پیش گیری

از ننگ کسوف جان ستانت — بد به بلد الامین امانت

خاقانی دو مین ذخر عالم — مکه است ز بعد اسم اعظم

در سایهٔ مکه چون نشستی — از سایهٔ خاک باز رستی

چون نام مهین حق شمارش — اخرد و بزرگ کار و بارش

پاکان

پاکان که طریق نطق پوید — بسم الله و بسم مکه گوید

ابدال زحرمت نهادش — با عطف بیان کنید یادش

رضوان نگشاده زاحترامش — در های بهشت جز بنامش

زان عرش بلند نام گشتست — کین نام چنین بر و نوشتست

کر فی المثل این نقش طارم — چون گنبد گل بپرد از هم

در سنبلهٔ فلک سد داس — بل قطب فلک شود دو دستاس

همچون سر ناخن ار شود دور — گیر دبن ناخن جهان نور

تازه شود از چهار اضداد — آن هفت هزار ساله معتاد

افتاده شود ز پشت این گوز — سنجاب حواصل شب و روز

دانم که به قدر کعبه پاک — مکه ز جواد نشست بی باک

تا کعبه درون اوست ساکن — شد ساحت او ساعت امین

در صفت کعبه معظمه گوید

مکه ز مکانت آسمان است — کعبه بمحل قطب از آن است

کعبه وطن اند و گزیدست — بحری بجزیره در خزیدست

کوهی که بکنج تنگ تنها — گنجی است نهاده آشکارا

عرشی که فلک بسابق دارد — سر بر سپر کعب کعبه آرد

آن دار الغرجان پاکان — وان مهبط لامان و ماکان

از فضل نثار بزر مینش — جبرئیل شده نثار چینش

گردون همینی بطبع گوهر — چون غوطه‌صان شده بکون سر

برداخته حوضها جهان را — سقا شده حور تشنگان را

بسته کمر نیاز جان را — در باز گشاده آسمان را

از پایه رهروان کلک — ایوان فلک شده مشبک

رخنه شده زاه عاشقانه — بام نهم آبگینه خانه

کرده دعوات صبحگاهی — از کنگره داده دام ماهی

ازخلقان

از خلقان صفه گشته آفاق — در کعبه الوف الوف عشاق

یک نسخه ز راه کعبه خوانده — بر دنیا خط نسخ رانده

مرد از پی راه کعبه بازد — آن طفل بود که کعب بازد

از جان سازی نثار گردش — بر گردی هفت بار گردش

هفتی بچهار رکن گردان — در هفت طواف هفت گردان

در صفت حجر الاسود گوید

هفتی حجرش ملال کردا — بیرون سپیه و درون انوا

آن سنگ ز خلاصه درون — بر چهره کعبه خال مشکین

نوریست دران سواد پنهان — چون در ظلمات آب حیوان

یا در خم طره جبهه حور — یا در حدقه حدیقه نور

یا در ورق آن میانه حرف — یا در شب تیره صورت حرف

آن هندوی بکر سال خورده — ز خلق خدااش مهر کرده

خلقان همه در برش گرفته / بوسیده ولی کسش نسفته

اورا سه برادر اتفاقی / شامی و عراقی و یمانی

زانکه که زما دران بزادند / هر چار بخدمت استادند

تا روز قیام هم بر بنیان / قایم بینی به امر یزدان

از سنگ سیه چو یادگاری / زی زمزم راه در نوردی

در صفت زمزم گوید

زانجا گذرت بزمزم افتد / چشمت بسواد اعظم افتد

بینی ثقلین به عالم خاک / استاده فراز چشمه پاک

همچون سگ کهف زیر زنده / لب خشک و زبان برون فکنده

با صفوت زمزم مطهر / محتاج طهارتست کوثر

از پس کشش رسن بهر گاه / دندانه شده دهانه چاه

یاری ده ای حیات عالم / با دلو کشان چاه زمزم

کردو

کردلو سمی دریده گردد / یا گرد رسنش بریده گردد

دلو فلک آوری بجایش / سازی رسن از نطاق همیش

در صفت ناودان زرین گوید

با تشنه دلان برای تسکین / آیی سوی ناودان زرین

بینی همه بحرها کم و کاست / بازیش نم که ناودان راست

رفته قطرات بحر اخضر / پیش قطرات ناوه زر

بام فلک است بهر تسکین / محتاج بناودان زرین

در صفت صفا و مروه گوید

پس هم بزبان زیرکی پای / آری سوی مروه و صفا رای

از خاک صفا صفا پذیری / مروه ز جمال مروه گیری

بینی دو برادران هم بوی / یک رنگ همیشه روی در روی

چون جوز افق سر گشاده / از زنگ یا درد و کانه زاده

در صفت عمره گوید

زانجا بمقام عمره تازی — از عمره طراز عمر سازی

آخر عمل از مناسک آنست — از دلو اثر فذلک آنست

انجا بپسی مقام محمود — انجا یابی کمال مقصود

پس باز بکعبه باز گردی — گرد نقط نیاز گردی

چون مرغ که دانه چیند از گل — پسنک سیهش بوسی از دل

چون ابر که ریخت قطرها زان — خاک حرمش ببوسی از جان

بر کعبه چه سنت از زمین بوس — یا بر مصحف ز پر طاوس

چون سنگ سیاه را کنی لمس — نندیشی زافتاد و ابلیس

پسوده بکمی زمینش از پی — پیشانی را کنی زمین سای

پیشانی کمان زمین نوردد — نعم العبدش عصا کردد

زان چند زبان چنانکه خواهی — گویا کنی از زبان که خواهی

همچون لب یار باشد انجا — یعنی لبش آتشی است گویا

مخاطبه کردن با آفتاب در مدح کعبه معظم

ای قطب مراد و جان مردان — گردت چو بنات نعش گردان

ای پاک سلاله مکرم — در ناف زمین ز صلب عالم

ای اختر ثابت از تعظم — سطح زمنی ز چرخ هفتم

بیت المعمور مادر تست — بیت المقدس برادر تست

هفت اعضا ز زمین پیره اوست — تا ذات تو هفت هیکل اوست

رگهای زمین بسیست هرکس — اما رگ جان او تویی بس

ذاتت که خنک سال دین — چوب آخر چارسوی سنگین

بر آخرت از پی امان را — بستند طویله کرونان را

آن رخش که روح بسته است — بر آخر تو طویله بسته است

وآن ناقه عقل فاقه پرورد — هم ز آخر تو همی خورد خورد

دهر ار چه پس عقیله کارست | بر آخر تو عقیله خوارست
بر آخرت آخرت سبیل است | آخر سالار جبرئیل است
مانی به عروس حجله بسته | در حجله چار سو نشسته
حوری بنقال عنبری پوش | شاهی بمثل دواج بر دوش
هم معتکفی چو بختیاران | هم موضع اعتکاف داران
بر چرخ ازنه بفرت ایستادی | بر ناف زمین شکم نهادی
تا مصحف و تو زمین نشین اند | بحرین جواهر یقین اند
شش سوی جهات عمر فرسای | با آن دو چهار سوت بر پای
بل عرش که چار سو نماست | هم زین دو چهار سو بپاست
ای جان فلک ز تو بشادی | بر خشم زمان چه ایستادی
افسوس که جای شرساریست | مرکوب نه خور عماریست
دار آمده هاشمی شعاری | بس جای که رومیان چه داری

بادی که

بادی که بدامن تو پیوست | از دامن تو بر آسمان نشست
گردون چو ترا ز دور استاده | تو چنبک زری درو نهاده
گر نیک پلید این نزاوار هم | بنگر نشود ز چنبک زر کم
گردون گل زرد از پی خورد | همچون گل سرخ گل پرورد
زان گل خورش سپارگان نیست | آن زردی روی شان از آن نیست
مهر تن شان بهر دم از نیست | گلگونه روی شان هم از نیست
گر دست حق از صواب دید است | خاقانی را درم خرید است

در صفت اشتیاق کعبه گوید

خاقانی ازین سپنج منزل | دارد بتو روی خیمه دل
خواهد که رسد بپارگاهت | تا خاک زمین خاک راهت
از بوسه کند ترنج کردار | وز اشک کند چو دانه نار
از خدمت تو ترنج سان کام | که دال الف کهی کهی لام

هر صبح که مرغ دم برآرد / مرغ دل او سپر تو دارد

وردش همه این بود سحرگاه / کاتیت الله عمرک الله

تا بر در حکم تست کارش / شد هندوی هندوی تو نامش

آن هندوی هندویش تا هست / یعنی حجر ز اغلام است

حق حلقه بگوش در کشیدش / وین داغ بروی بر کشیدش

چون لاله و چون بنفشه در کوی / شد حلقه بگوش داغ بر روی

تا چشم جهانیان سوی تست / او از سر چشم هندوی تست

هندوی تو اعجمی زبان بود / هم دولت تو زبانش بگشود

برداشت که از تو داشت مکتب / هندوی تو قفل رومی از لب

بپذیر ثنای تو رسیده / زین هندوی داغ بر کشیده

دیدار تو در نیافت چشمش / زان بر بصر خود است چشمش

داد است از این نیابت خویش / در حبس ظلم دو یوسف خویش

رخ در خوی حیرت است زین دل / چون کوزهٔ آب و کوزهٔ گل

کاکل خوی خون نشسته بر رخ / خط خط شکن اوفتاده در رخ

پیچیده ز غم چنانکه از تاب / بر لب لب جوی شاخ لبلاب

امسال عزیمت تو میداشت / لیک اندوه والدیش بگذاشت

چون بر دل والدین گره دید / ما را بلب پس گشاده به دید

افکنده رضای من روانش / بر پای دو کنده گرانش

شد دست رضاش هیچ دام / شد بند قدر طناب گردن

نه هیچ دل وداع بودش / نه برگ من استطاع بودش

مانند زمین زمین فرو ماند / در جیفه که عقل فرو ماند

در گریه بخنده می سر آید / گز مرو زمین سفر کی آید

در صفت سواد کعبه گوید

سوداش نه کعبتین و داشت / کونین چنان چهار سو داشت

ز اشکال مربعی گزیدست — کان شکل بصورت تو دیدست

بر خاتم اسمی که سید آشت — نام تو چهار حرف بنگاشت

خاتم چه که یک جهانش نقدست — زر چه که هزار کانش نقدست

ز اقبال تو خاتمی که او ساخت — از پارهٔ آفتاب رو اخت

با فر تو چشمها کشادش — زانگشتری که خضر دادش

می بوسه زند زر از رویت — بر دیده و سر که دید رویت

آن دیده که کند برای حاجت — نعم سم مرکبان راحت

تو قایم رقعهٔ زمینی — او قایم معنی آفرینی

فصل در ستایش کعبه گوید

بخشش همه قایم سخن راند — بر نطع پرستش تو بنشاند

هر چند که بر وی نشستست — از رقعهٔ خاک دل گسستست

با مدح تو بیدقی فرو کرد — فرزین بندی عجب نکو کرد

اوّل

اول که بمنصب سخن باخت — منصوبه تو بنام تو باخت

روز و شب اگرچه رخ فرو سپند — پیش تو سیاه و آبنو سپند

می بازد هر دو دست شطرنج — شطرنج درین بساط شطرنج

در جمله هشت منزل او — ننشست کسی مقابل او

نو بازان را ببازی حق — رخ طرح دهند و هست بیدق

محمود نشست غم بری را — کو پیل فکند و عنصری را

افکند به شهرخ مقالات — شطرنجی چرخ را به شهمات

لجاج سخن برین کهن نطع — خاقانی راشناس بالقطع

دیوان ثبات می نگارد — بر دست صباحی سپارد

تو دست بکار او برآری — تیمار تهیمکان بداری

دانی نرو تازه اند زنها — از آتش و آب شان نگهدار

نگذار که دل شکسته مانند — زیرا که حلال زاد گانند

بر نو خلفان فاخر او | حرزی ز تو بهر خاطر او

در طعن گروهی که گفته بودند بعد از این سال طوفان باد خواهد شد

چوقی خرف از سر خرافات | کسری فضلا و بغض آفات

جان در تب ربع ربع پرداز | بد ساز چو کره و کره ساز

اندر کره گشته سر چو دولاب | تو بر تو فتنه چون سطرلاب

اقلیم گران آسمان کسا | عریان زمانه را سر و تن

خود بی سر و تن چو نسر کل بال | چون گندم اسیر جاه آمال

چون باد که هیچ پایه شان نی | چون سایه که هیچ مایه شان نی

چون طره زلف یار بدکا | چون زیور و بوی و سپ غماز

چون غمزه یار سحر کاره | همچون لب دوست رشوه خواره

هم عادت عادیان سراسر | در سر همه بادهای صرصر

شمع دل شان نشسته پیوست | زانکه که در دماغ شان هست

آن شمع چو نور صبغة الله | وان باد کدام عطسه جاه

گر عطسه آدمند از خاک | عیسی صفتند ای ز دم پاک

ایشان همه عطسهای شیطان | این عطسه نکهت نبیت زبان

سر داده بهوش هر هوشان | سر کرده بگوش زرد گوشان

بوزر لقبان بولهب خوی | رعنا صفتان راعنا گوی

نرماده چو قفل و پرده بگسیر | خاقانی را نهاده در بر

این خر مغزان آدمی پوست | دشمن رویان اهرمن دوست

در شرح مقلدان حکما گوید

در گوش مقلدان اقوال | داوند خبر که بعد یکسال

سیریست به سیر اختران در | حیفی ست به بیت یکقران

کاشفته شود جهان ز اسباب | یک نیمه باد و نیمه از آب

صاحب سفران خط افلاک / نابرده بسر مثلث خاک

آیند ز خبث [illegible]ائی / در حد مثلث هوای

زان هفت نخانه ترازوی / گز خاک شود چهار شش سوی

وان حیف چو وقت حال باشد / میلش بحد شمال باشد

مداح تو زین هوس بترسید / آن کان تو شد بکس نترسید

این طعنه نه در پی عم اوست / کاندر پس مدرس از زعم اوست

او در غم کسی که این سخن راند / حالی کذب المنجمون خواند

در جمله توان عالم ارتست / اجزای زمین فراهم ارتست

اندر پس خطابی که با کعبه میکند

سنگ تو اساس خشت ماو آب / جاه تو پناه هفت دریاب

سنگ تو ز صد هزار کان آن / جسم تو ز صد هزار جان آن

چون از تو حیات خلق دانم / حاشا که ترا جماد خوانم

ارواح که آب دست جویند / روی از پی ناودانت شویند

مرغان ز برت گذر ندانند / مرغان حرم که روشناسان نیارند

سکان تو ز اختران فزون باد / ارکان تو ز آسمان مصئون باد

با سنگ تو هر که داشت عصیان / مرغانش کنند سنگ باران

در زلزله و نفخه صور / آفت ز چهار رکن تو دور

نیرو گشت تو زادحیوان / چهار ارکانت چو چار ارکان

المقالة الخامسة وصف المدينة و نعت عليه و هي تسمى هذا المدى الى المهدى

ای صیقل مصر او هیش / آینه یوسفان پیشش

آن دیده ز تو دو یوسف خوب / گز یوسف دیده چشم یعقوب

چون طلعت کعبه دیده باشی / در ظل وی آرمیده باشی

زانجا ورق مدینه خوانی / ده روز بیک زمان برانی

تازه بجهارکان تازی   زی شهر خدایگان تازی
برهاندت آب و خاک یثرب   از آب سپاه بحر مغرب
عباسی شب قلم کند دست   نگمند علم سپید نو دست
جلباب تر افلاک نیارد   کش رنگ سپیه کهی برآرد

در صفت مدینه و نخلستان گوید

خیاو مدینه سند و نیاست   حیاها الله حیات جانهاست
چون ریزش روزی سلیمان   دخلش کم و ترکتش فراوان
نخلش همه دست گشته جبرئیل   گشتی ده دخل او سرافیل
تخمش بگلاب پروریده   آدم ز بهشت آوریده
نخلش بعمود صبح مانند   چون نخل سحاب بسته در بند
وآن شاخ بروز جنبش ور   بشکافته طلع و نوشده نور
صلحیست دریده باد پاشش   خورشید نموده از میانش

مریم به مسیح پاک زاده   خرماش بجای رفته داده
وانگه که مسیح را سپیده   بر نخلستان او دمیده
هر نخلی از آن سپهر بالا   هر خوشه چو خوشه ثریا
بر صورت نخلهاش حورا   از موم به بسته نخل خرما
فهرست بلاد عالمش دان   خضرای سواد اعظمش دان
هفت اخترش ز روی تعظیم   خوانند خدیو هفت اقلیم
رایت خور او عراق زادان   اختر کش خدمتش خراسان
روم است ستانه روب حالش   چین است نثار چین راهش
ترکستان کردنش نهاده   قسطنطین گزیده داده
هند و خزرش و حلقه دو گوش   آن قندز داراین فلک پوش
مصر و یمن و حواشی او   با شام و حجاز خویشی او
آن مقصد موج ریاست   آن مهبط موکب جلالت

بیت الشرف اختر بخارا   دار الکتب آیت وفا را

درش بخان فرو نهاده   آن روضهٔ جان درو نهاده

جز دیده نگشتش جهت محو انش   آن جوهر نور در میانش

چون نقطهٔ پای بسم ذاتش   سه عالم علم در صفاتش

در ستایش مرقد معظم و تربت مکرم پیغمبر علیه السلام

پنهی حرم محمدی را   ای آنکه پیمبر سرمدی را

او شمس و حظیره مغرب پاک   سه حجرهٔ خاص او نه افلاک

پنهانش در حظیره رخ نهفته   جوزا بکنار شمس خفته

هر سه شده یک نهال همراه   چون یک الف و دو لام الله

خاکش ز چهار آسمان به   ذاتش ز بهشت جاودان به

آن از پی بینی فلک نشستست   وین بهر کمال در زمین است

آفاق چو خیمه ایست یکسر   سلطان پیمبران درو در

در چرخ نگر که خیمه سانی است   عیسی ز برش چو خیمه بانی است

بشناس که ذوق این و آن چیست   سلطان چه کسست و خیمه بان کیست

این رقعه نیاز در شکر خواب   وان حارس پاس بام او بهر باب

بر بام چهارمین نشستش   دو چوب بشکل لا بدستش

در دیده نگسته جلوه [illegible]   از سهم نهیب قلت للناس

[illegible] چوب [illegible] تا او   یا صاحبن امرنا اجرنا

[illegible] دنیا   چوبک زن بام او مسیحی

گر صورت جای این فرود است   وآن مسند بلند جا چه بوده است

در قصر شهان چو بنگری سیر   نه حارس از بر سیت و نه دیر

یکموی ز شاه هر دو عالم   یکمو سر پاسبان بل کم

آخر نه تو شاه اخترانی   کیوان ز برت بپاسبانی

واند همه کس که هوشمند است   کز کیوان تا تو فرق چند است

انکو ز دو کون چتر بر زد | کس پای چنین کسی ندارد
دعوتگه نیست خوابگاهش | جان داروی تست خاک راهش
از خاک حرم شوی گهر چین | پس نشره کنی ز خاک یاسین
بینی چو بجنب نور تو اختر | نور تو بجنب نور او در
خاکش چو جمال موسی از طور | از مردم دیده بکسلد نور
دیده جنب است و مصحف است | تا مدرکه الابصار ازینجاست
عطری که ز گیسوانش برخاست | تا مجمره اثیر شد راست
آن مرقد او زمین بها یافت | زان لاجرم از زمین ثنا یافت
کز عرش که گشتی ای زمین به | خاک تو ز خون آسمان به
زان عیش که ز انقراض عالم | ترکیب زمین برفتی از هم
او زیر زمین برنج نغنود | کاسودگی زمین از او بود
میخ زمی است جرم کهسار | احمد کوهی است رنج بردار

تا در شکم زمین تن اوست | کیمخت زمین چو ناف آهوست
زان هندوی موی یاسمین ناک | کافوری گشت عود خاک
با شمه گیسوانش در بر | کاوید زمین آورید عنبر
شد بر تن ماهی زمین دار | از نور کفش درم پدیدار
در سدره وجود او نگنجد | در چند زمین چگونه گنجد
بحریست به فرضه شرف دل | دریست میانه صدف دل
الیاس و خضر خطیره بانش | ادریس و مسیح خادمانش
چون خامه که نوشت سین | پابوس کنی بساط یاسین
اول که سلام یاد کردی | پس عید خجسته یاد کردی
عرضه کنی از ید ایادی | این هدیه مهتری بهادی
هدیه است سخن یکی نقل | هادیست رسول مهدی عقل
پس شرح دهی نیاز جانم | وین فصل برانی از زبانم

فصل در نعت پیغمبر صلی الله علیه وسلم
واین فصل اصیانت الوحی گویند

ما اعظم شانک ای مطهر ... ما اعظم کرم وجهک ای مطهر

ای عشر عطا تو بیک دم ... صد ساله خراج هر دو عالم

ای خاک در تو مسیح اکبر ... جان در ده صد هزار عازر

ای دین تو صبح هفت پرده ... تلقین تو مرده زنده کرده

ای خضر نبی تو بر گرفته ... تقویم بقا ز سر گرفته

ای از کرم تو محلل الذات ... چون خوانمت از شمار لوات

چون اصل طهارت از تو رستست ... چون گویم بحر طهورست

خط ابدی تو داده بس ... شهبازان را به عمر کرکس

جانم سوی تربت تو جوی ... مدحت خوانم نه مرثیت گوی

از خانه چو مدح تو طرازم ... خواهم که ز دیده دوده سازم

دوده کندم و پر انجم ... از دوده چراغ چرخ جارم

چون خانه من ز دوده کرد ... کیوان خواهد که دوده گردد

مدح تو بدست جان نویسم ... بر ناصیه جهان نویسم

زان روی جهان ز نور فامی ... هر صبح چو کاغذیست شامی

خواهم که بزر نویسم این نام ... بود این نفسم هنوز در کام

کاندر دلم آتش آب زر شد ... چون خوی ز مشام من بدر شد

هر سوی من از قضا قلم گشت ... بس بر قلم این حروف بلد ثبت

در خطاب حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم

ای کرده درین نفشه کون مهد ... سلطان قدر ترا ولی عهد

خود در پشت پیاده رفته ... خود غاشیه تو بر گرفته

اول شده میر بار زدان ... و آخر شده بر دو کون سلطان

شاهی نه چو پیر لشکر ... که منهزم و کهی مظفر

شاهنشه آفتاب تاثیر / جان پرور و یک تنه جهانگیر

نه چون شه رقعه سست و مضطر / بل کز شه جمله کامران تر

چون عقعق شاه نطق پرداز / نه شاه زبان گرفته چون باز

دستور صدور دار اول / سرهنگ تو انبیای مرسل

در ملک تو عقل پیر تدبیر / در بزم تو روح چاشنی گیر

طغراکش تو سروش اعظم / طغراکش حق خریطه کش هم

ارواح علم بر سپاهت / جبریل برید بارگاهت

از بهر تو می طراز داد ایام / منجوق ز صبح و پرچم از شام

حق هم ز پی تو ساخت الحق / شب چتر سیاه و روز سنجق

طرف کمرت راست جاوید / پیروزه چرخ و لعل خورشید

خنگ کرده برون ز گنبد ستت / از زهره دهر نعل اسپت

زان نعل که اسپ تو بینداخت / سیاره چهار پاره پرداخت

بگنبد

شمشیر تو مریمی نموده است / آبستن روزه دار بوده است

و آخر چو سلاله ظفر زاد / از خون عدوت روزه بگشاد

کوس تو چو صور پنجگاه است / بر چرخ صدای لااله است

زهره ز سرود و رود بگذشت / پیش حبشیت هندوی گشت

بود از سر لحن چنگ داود / شد سبحه بکف ز رشک داود

یزدان که سرای شش جهت ساخت / جز بهر نشست تو نپرداخت

کان رشته شش که نحل بازد / خاص از پی انگبین طرازد

با عین جلالت ای ملک وش / طوبی خنک است و کوثر آتش

در جنب طهارتت که فیض / رضوان جنب است حور در حیض

و آخر سر خدمت تو دارند / کز حوض تو غسلها برآرند

خاک در تو که نور ناب است / سیبی بدو کرده آفتاب است

پس بر فلک ترنجی از جاه / چون سیب دو نیمه کرده ماه

انگشت تو کز قلم نسوده است — مه را چو سر قلم نسوده است

شاهی و ترا قلم چه بابت — شه را چو شمار در کتابت

هر گردن کز خط تو سر تافت — چون طوطی طوق آهنین یافت

در خانه خصم تست بهرام — بو یحیی شوی ام ملجم

در کاخ ولی تست عمدا — جبریل نکاح بند جوزا

تا چون دگری نبایدش داشت — از رشک بجوز وسد بایدش داشت

تاریخ شرف که آسمان راست — از روز ولادت تو برخاست

تا مادر جان رحم گشادست — هرگز خلفی چنین نزادست

آن روز شد این جهان دل افروز — در هفت هزار سال شش روز

آن روز ببسته اند مانا — این قبه سبز فراز مینا

این قبه کهنه خضر که تست — خاقانی خاک درگه تست

خاقانی را بدست مردی — از خاک بآدمی تو کردی

ازعاد

از عادی عادتش بماندی — در موی بهانش ساندی

از ششدره قضا برون جست — در پنجره نقابه پوست

در وصف تو سالک تمام اوست — خاقان ممالک کلام اوست

زان عرضه کنند بعرضه دیگر — ترکان سخن حشر که فکر

آن ترکان خانه زادش — خاقانی از آن لقب نهادش

هر یک بحری چون صدف بکر — گوهر خاتون پرده فکر

تمکین دل اهل اربعین — تحسین طلب از حوار یاسین

از آل نگین گران بها تر — زال یسین سبک لقا تر

بر کشور عنبر ناگذشته — زیر پرده شده نه داگشته

یکیک عجمی ولی لغت گوی — یلواج شناس تنگری گوی

دانسته که تنگرست تنگری — تن داده به عشق تنگری در

سن سن گویان زدست مولی — بی بی گویان زدست مولا

امین همه در سواد خاطر — از آفت زرتم المقابر

ام الخذر از چند بر کار — گرد دم روشنان آدمی پا

چون مریم روزه دار عذرا — پس تهمت دیده مریم آسا

از مستی ناحفاظ بدنام — پوشیده بموی جمله اندام

هر یک بی دفع چشم بد را — از موی لباس کرده خود را

لعبت شده پیش دیده هوش — چون لعبت دیده پاسیه پوش

اینک همه خیل خیل گشتند — برچسچون بی قدم گذشتند

تا حیّ عرب شدند یکرنگ — گردند سوی قریش آهنگ

تا لطف تو سر گرا پسندد — بر بندد عقد و عقد بندد

این طایفه خاص پرده تست — خاقانی زنده کرده تست

تو ختم کنی پیمبری را — او ختم کند سخنوری را

ختم است بهر چه گفت در تو — اشعار ز و چو وحی بر تو

این شعر چو شعری ربماند — نعت تو ز نعش بگذراند

بادیة الغیب و مثابة الوحی محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم

ای قابل وحی و قالب حلم — ای عامل عدل و عالم علم

ای جود تو نیم عطسه داده — زو خنده آفتاب زاده

ای نقطه ذات هر دو عالم — قایم بدم تو ذات آدم

از نقطه نخست حرف الف زاد — تاج سر اسم آدم افتاد

ذات تو نقطه خط جهانست — اصل او ست اگرچه بر کرانست

ذات تو کند کز جهان راست — چون نقطه که حلقه زره راست

کان نقطه اگرچه بر کنار است — بند زره از وی استوار است

عالی درجات کمال سوید — صفهای رسل دقیقه چیند

سین شب بود ز روی معنی — یاسین خواندت الذی یعنی

ای یکدرج از جلالت من — تو شصت پیمبری نه نگین

ای نهم

آدم که کلاه فطرت افتاد — از خاک ادیم نعل تو زاد

خورشید و سهیل و آتشین هم — گلگونه ده ادیم آدم

ای عقد پرن ندیم نعلت — ای تاج سهیل ادیم نعلت

بر جرم سهیل چون بتابد — رو جرم ادیم رنگ یابد

خورشید که نیست هیچ رنگش — از نعل ادیم هست رنگش

دیریست که جدی پوست کندست — کیوان به دباغتش فکندست

تا آلت نعل تو شود راست — کیوان همه ساله جرم پیراست

اندازهٔ نعل تست والله — محراب مسبحان درگاه

چون منع رسیدی آتشا — با عرش کوس و برش تیغ

این طارم مندرس بدیدی — تصویر نوش در آوریدی

بالش همه زر نگار کردی — بوسش همه در نثار کردی

برگرد عذار او بگشتی — نقش شهد الله اش نوشتی

اول سر

اول سپه اشتیاق بدی — پس رهبر انبیا رسیدی

دست همه برگرفتی از دل — پای همه برکشیدی از گل

روی ز پی کمال ایشان — خال برص ز جمال ایشان

آن خال برص فرو گشادی — خال مشکین بجا نهادی

آن پردهٔ زر زیر سر یک — کردی ز فوار دم مبارک

آن زنده دلان هم اینجا — گشتند از تو مطهر و مطرا

آدم ز خزان جرم رخ زرد — چون لاله ز لاله در خوی سرد

از تو اثر ربیع دیده — بر جرم خود شفیع دیده

ادریس به درس چاکر تو — تاریخ شناس اختر تو

نوح از تو به بحر بازخورده — ملاحی و زورق تو کرده

ابراهیم از تو مهر برده — تا آتش او بر او فسرده

موسی چو فسرده ره نوشته — آتش خواره در تو گشته

خضر از تو شراب در کشیده ‌ ‌ ‌ الیاس بجرعه رسیده
داود معنی در تو ‌ ‌ ‌ جم صاحب و جیش لشکر تو
یعقوب بصر بر غم رسیده ‌ ‌ ‌ کحالی دیده از تو دیده
یوسف ز تو کرده ملک تحصیل ‌ ‌ ‌ در صدر تو خوانده علم تاویل
یحیی در تو عصمت آموز ‌ ‌ ‌ در مکتب تو فرایض آموز
عیسی ز حواریان خاصت ‌ ‌ ‌ پرورده لطف خان خاصت
قدر تو کبوتریست پران ‌ ‌ ‌ کو نامه برد به عالم جان
هرکه که نشیمنش بباید ‌ ‌ ‌ برجیس فلک البروج شاید
آن سنبله بر فلک از آن نیست ‌ ‌ ‌ کو دانه آن کبوتر آنیست
پروین مگر اندران میانه ‌ ‌ ‌ کارزن وار پست دانه دانه
کیوان ز نهیب تست مادام ‌ ‌ ‌ در مانده به نقرس و به سرسام
رای دل او نماند بر جای ‌ ‌ ‌ سرسامی و انکه دل برای

برچی

برچین ز خشم تست خیره ‌ ‌ ‌ بر دیده نقاب زاب تیره
هم دست تو بگسلد نقابش ‌ ‌ ‌ پیکان تو برکشاید آبش
بهرام همی کشد به بدت ‌ ‌ ‌ ضیق النفس از خم کمندت
می نتواند که دم بر آرد ‌ ‌ ‌ چه ضیق نفس خناق آرد
از سرخی رخ دلش نژندست ‌ ‌ ‌ کان سرخی نقش آن کمندست
خورشید ز تیغ تو شرارست ‌ ‌ ‌ صفرا زده و صرع دارست
کرگه که نه از تو جاه دارد ‌ ‌ ‌ روپوش بهق سیاه دارد
زهره ز هراس تو شب تار ‌ ‌ ‌ اندر تب ربع می طپد زار
چندان تب لرزه حاصلش هست ‌ ‌ ‌ کز لرزه فتاده زخمه از دست
تیر از دم تست خجلت آلود ‌ ‌ ‌ از نکته تو به سکته ماخود
فالج دارد سر بنانش ‌ ‌ ‌ صفدع دارد سر زبانش
بیماری دق که ماه دارد ‌ ‌ ‌ از سبب چو تو شاه دارد

هر هفت نهفته حال زارند — صحت ز در تو چشم دارند

در پیش تو ای طبیب عالم — هاون کوب است پور مریم

از گفته تست بر عقاقیر — بیمارستان عالم پیر

خضر اول روز با دل پست — قاروره بدست تا در تست

تا زار چه رها شد از رکابت — آمد پس تو برای تهنیت

بیمار نیاز را بهر دم — دارو دهی و شنید با هم

بر فرق دو کون برده دکان — دارو کده تو گنج قرآن

آمد شد جبرئیل از آن است — کو مشرف کوب این دکان است

تا بگشادی در دکان را — جلاب بقا رسید جان را

جلاب ستاره بر که شسته — از باد بهشت سر گشته

آن باد و ستاره چیست دو — دندان و دم مبارک تو

تا چرخ دوکان هست تست — بر راه مجره بر هن رست

تا لطف

تا لطف تو شربه ساز جانهاست — از آتش تاب نیشکر خاست

جان داروی خلق شد ز نابت — زیاک مسین کمین نیابت

انفاس تو از نسیم دلکش — صفرا ببرد ز روی آتش

بزداید لطفت از سر حس — زنگ یرقان ز چشم نرگس

بر لقمه نا گوار دنیا — اخلاق تو پس گوارش ما

تا تشنه دلان چو طفل آتش — خلقت همه شیر با طباشیر

از بیم سخن رهانده باز — خاقانی را ز علت آز

فصل دیگر هم در ثنای نبوی علیه السلام گوید

ای سبحه انبیا بنانت — محراب ملائک آستانت

قارون شده از عطات عیسی — هارون شده در سرت موسی

در جشن تو بهر تقویت را — در مهد تو بهر تربیت را

مریم دایه است مشکارت — عیسی طفلی است شیرخواره

زانش ز درخت واخریدی — کز جمله ذمانش بریدی

یکموی تو داست عیسی فرد — زان عود صلیب اختران کرد

کز سهم تو دیده بود حیران — پیران فلک بنام صبیان

این عالم پیر طفل دیدار — چون پیرزنی زتار پستار

خاقانی را ز بیم فرمان — از پنجه ایرج و پس رهان

کین غرقه که مست و قفا خاست — طوفان ز شور پیرزن خاست

ای خواجه صد هزار خاقان — خاقانی را غلام خود دان

تا غاشیه تو داشت سفتش — از غاشیه تو مفت سفتش

نی نی بنود بجای سفتش — بر سر دارد چه جای سفتش

تو غاشیه دار سر حس — بر سر دارد بسان نرگس

از غاشیه تو تاجدار است — در تاجوری چو کوکنار است

ای حکم تو صیقلی نموده — شمشیر زبان من زدوده

تیغم به ثنای تست مظهر — هم گوهر و هم حلی و هم زر

تیغی که حمایل زبان بود — آدم بزمین هند و هو بود

ای هندی تیغ سحر گستر — در دست قرینیان نکوتر

تیغم چو گرفت نور رایت — شد زیر رکابی شهابت

تیغی است دُر افشان و فتان — نی تیغ خطیب و تیغ سلطان

منشور امارتم تو دادی — این تاج تو بر سرم نهادی

اماء من بدین اشارت — لو آیه شد از سر امارت

با آنکه اسیست آن امیری — سگبان تو باشم ار پذیری

سگبان چه کند نگین و تاجم — سگ باشم اگر سگت نباشم

فصل اندر عبودیت و خضوع گوید

شاهی چو ز آنگهی بیامد — گر من بوم آن سگک نیامد

هستم سگکی رهی جسته — بر شاخ گل هوات بسته

از مدح تو با قلادهٔ زر | زنجیر وفا به حلقم اندر

خود را بجوی کشیده در جل | پیش تو کشیده از سر دل

بر جبهت من حرور رسیده | داغ تو بشکل لا کشیده

بخشم به تبعات خوان نهاده | از قرصهٔ مه کلیچه داده

در جستن ملک جاودانی | بر در که تو به پاسبانی

بکشم دم لابه بر در کس | پیش تو کنم اگر کنم بس

خود را به قبول را بکانت | بستم به طویلهٔ سگانت

بخشم ته تو د ولی عجب داد | گردون سگ تازیم لقب داد

احسنت شهی که پیش [illegible] | تازی سگ تست پارسی خوان

چون کنم ز رای جان را | نخجیرستان آسمان را

در جمع ملایک افتد آواز | کامد سگ آدمی صفت باز

هر صید که چرب تر شمارم | زنده بدر ثنایت آرم

زینسان سگکی که صید آرد | گر نیز پری زبان ندارد

گر من نخشم تو پاک گردان | ور آتشیم تو خاک گردان

بفکن نظری برین سگ خویش | سنگ مزن و مرانم از پیش

گر در صف این فرزن که یکدشت | سگ شد ولی دو ولی گشت

گر با تو حشش چهار رسم رست | گر من نشستم از شما بوم حست

آخر ز سگی [illegible] نومان | کمتر کرم ترا چه نقصان

گر جاه سگی دهیم یک راه | جبریل حسد برد برین جاه

آن شیر دلان که لطف دانند | خاقانی را سگ تو خوانند

در استعانت و امانت گوید

تا عقل مرا ادب کند خواند | تقدیر برات دولتم راند

از هاتف دولتم بهر دم | می بانگ رسد کاحسنت فاکرم

تا فکر من از تو صفوت [illegible] | شطرنج ثنای تو در آموخت

بر نفس [illegible] و نیرنگ — سی مهرهٔ و کعبتین و رنگ

فتویم نداد همت پاک — با دیو هوا قمار در خاک

تا همت من نهد بر تو تخت — انکشتری ثنای تو تا بخت

جانم ز نهیب کودک آسا — با حرص بباخت جفت با با

چون سپت تپت اتابک من — پیر خرد سپت بابک من

همچون طفل دکر ربون تبازم — سرمایهٔ آرزو نبازم

بسیار در هوس کزیدم — با نفس خبابها کشیدم

بر داز قبل کرد بدعوی — از من دین و ز نفس دنیی

تعلیم نداد نفس غدار — پس کفت جواب یاد میدار

دین از کف من برایکان برد — سرمایهٔ عمر از آن جهان برد

جانم قسمش به مصطفی داد — نفس آنچه ببرد جمله وا داد

فصل در استغاثه کوید و استعانت نماید بحضرت رسالت صلی الله علیه وسلم

ای غا

ای قابلهٔ نتایج غیب — ای عاقله پرا چه عیب

مجروح دلم قصاصم از تب — غرقه شده ام خلاصم از تب

بر من ستم است پار ازین رسید کاه — ای داور داوران علی الله

بکذاشت فلک مرا به بیداد — ای شاه فلک غلام فریاد

محنت زده ام ز ظلم اشرار — ای عادل خیر بند زنهار

خصمم بهر منند اصحاب — ای همت تو شفیع خلق دریاب

دل در غم ز ظلم هر کس — نغویند دلم قبول تو بس

تو دست بفرق من فرو کن — کر رد کندم زمانه کو کن

با داغ تو از کیان نترسم — کس چه که ز آسمان نترسم

آنکس که درفش کاروان یافت — از جور دوبارگی زبان یافت

در قناعت و استغنا کوید

یکچند بدم شکسته دندان — از بهر دو نان لبان دو نان

آخر چو دلم هوای تو جست	دندان من از ثنای تو رست
آری تو سپی اسپ البرایا	روید ز ثنای تو ثنایا
زاقبال توام بکام خاطر	دندان خرد برآمد آخر
وین حرص مرا بخت بر جای	هر دندانی که بود نان خای
مهر تو براه طامعم برد	در بار که قناعتم برد
آزادی باغ زر هستم کرد	خرسندی داغ جبهتم کرد

فصل در خرسندی خویش گوید

خرسندی هست ملک شه	خرسندی هست نفس خرسند
چندین نفس و پس بو مردم	شد بیست و دو سال عمر گم
بس چون بدر تو بازخوردم	پیش تو قضای عمر کردم
بردم بدر تو سجدهٔ سهو	دادم به شکست سجدهٔ لهو
چون دولت عقبی از در است	درگاه خان چه بایدم جست

دولت زر

دولت ز در تو جست باید	از در که این و آن چه آید
در شوره کسی نمک نجوید	در بحر کسی نمک نجوید
صبح از سوی غرب کی برآید	وز مشرق سلاک کی نماید
کاریست ز عقل دست شستن	در حد جنوب نعش جستن
چونانکه سهم از خط محال است	گفتن که سهیل در شمال است

در حسب حال خود همی گوید

بودم به سواد ما سپاهان	ز دست غرور نیکشناسان
چون پا و کیان گرفته ما وا	در خرقهٔ جهل و خیل سودا
دیدم که ولایت نیاز است	ترک طمع و فرنگ از است
بگریختم اندر اسپهانست	در شهرستان اسپهانست
خضرای دمشن بدادم از چنگ	کردم به سواد اعظم آهنگ
افتاد به حلها حلولم	افزود قبیلها قبولم

از آب و هوای حرص رستم
از قحط و وبای حبس جستم

کردم ز درت گریز آغاز
هم بر در تو گریختم باز

طفل ار زلی گریز خیزد
هم بر در دایگان گریزد

باز آمدم از برای تسکین
در پیش تو روی خاکسن

ایضاً در سبب حال خود گوید

مرغی بدم از نشیمن راز
در بند تو آمدم به آواز

خو کرده از عنایت تو
اندر قفس هدایت تو

هر سو که برون شود پرواز
آهنگ سوی قفس کنم باز

چون باز بقصد کین نپرم
نه سینه کنم نه سینه درم

چون زاغ نخواهم اختیاری
از پهلوی کرگ طعمه خواری

بنوم چو غراب نا بسامان
آنچه خورم از درخت خامان

آن به که چو بچهٔ کبوتر
روزی خورم از دهان مادر

چون طوطی

چون طوطی غمز کس نگویم
چون هدهد راز کس نجویم

چون سار که سیب روغنی چن
هرگز ملخی نرنجد از من

چون بلبل اگرچه نغز گویم
آزار کسی گرکمی نجویم

چون بوم خرابها گزینم
تا منظر ناکسان نه بینم

طاوسم روضهٔ یقین را
سیمرغ غمم و کوه قاف دین را

بر خوان جو بو بهشت سالار
گشتم چو همای استخوان خوار

با سپی تو دور برم تا نشر
گشتست آن استخوان طاشر

فصل

جانم ز نوال خلق بس کرد
گر دست تو شد نوال برو

آلوده شبهتی نیم لی
زان پاک معانیم بدعوی

این سحر حلال می نماید
کز طبع حلال خوار زاید

اصحاب که فرقه دارند
قوتم ز پنیر و شیر آرند

زان سرکه و زان پنیر طاهر / جوی می و شیر زاد خاطر

بشکفت که سرکه می‌آید / ور شیر همی پنیر زاید

این طرفه که میدهد ضمیرم / از شیر که می ز پنیر شیرم

نخورم نخرم چو کامرانان / خون رز و خون بی‌زبانان

خشمم رسد بخوان الوان / نه خمسه و من سبعة الوان

چون آدم اگر کنم ز تقصیر / عورت بو تبی ز برگ انجیر

نه بزم نه بر مغان مغرور / آتش جوزی ز آب انگور

تا دختر رز طلاق دادم / هم جفت عروس بی قیادم

شد عم بطلاق این قسم داد / گر زحمت این بنا ورم داد

انگور ترش جفت کرد / فرزند مجوس کی پذیرد

فصل

رفت آنکه بجستن معاشم / دیدی دو زبان چو دورباشم

امروز بیک زبان چو خنجر / افکنده همه زبان بگوهر

زین پیش زبانم آهنین بود / وصف تو بروغنش بیالود

اقبال تو بد نه طالع من / گر ز آهن من کشاد روغن

در صفت خراس منت بالله / روغن گری از زبان من

طعم نه سخن در روغن زن بود / چون برگ نشد آب زبش آلود

این منفعت چراغ کاخر بنهند / روغن ز زبان من ستانند

گشتم به ثبات راست گفتار / چون آینه و محک معیار

مدح دگران ز من نه بینی / آینه و روغن زن نه بینی

گر صحیح بند کر چند ناخوش / افکنده دهان من با آتش

در مدح تو ای جلال پیوند / اینک دهنم بدر پراکند

آن در که نهان انگاشت / نه سی و دو بلکه سی هزار است

زین پیش زبان من که گفتار / بودی جنب از ثنای اغیار

زانسوی دهان تنگ یارم — تا غبغب جانش برآرم

فی القسم

سوگند خورم بخلد عالم — یعنی بجلالت ای مکرم

سوگند بکوثر روان بخش — یعنی بجبینت ای جهان بخش

سوگند به بحر آتشین کف — یعنی بیمینت ای سخی کف

سوگند به ماهی نخوز — یعنی زبانت ای ملک فر

سوگند بتاج و تارک ماه — یعنی بسریرت ای شهنشاه

سوگند به طوق حال ابرار — یعنی بکمالت ای جهاندار

سوگند بذات لیلة القدر — یعنی بعذارت ای جهان صدر

سوگند به عید عالم افروز — یعنی بجنابت ای عدو سوز

سوگند بجزع عمر سویند — یعنی که بمدحت ای خداوند

گر تا سخن از ضمیر زاید — خاقانی حرز را ستاید

الا که نشانده تو در دین — بیند ملکی ملایک آمین

الا که کند بحجت تو — مدح رقبای دولت تو

ور جز تو بود جهان خدیوم — پس جز نه ز آدمم ز دیوم

الا که کند ثنای اصحاب — با مدح تو و از آن احباب

ور جز در تست سجده جایم — پس من نه بذیل بو العلایم

چون خاصه خدمت تو شایم — زین بیش بمهره کی گرایم

وانی باید نه رند کانی — از خادم کعبه پیلبانی

زی سایه خلق چون روشم — کاندر فزع غم سایه پوشم

با دل نه ز غم نفس نه با تن — ترسم که عدوی مش سومم

جانم چو ز مردمی ابت ریکوز — از مهر کباب تیسم ازدو

چون مار گزنده ز اشنایم — عذریست گر از قلم بهراسم

آسیب دهان شیر دارم — از عین نوشته زان رمانم

دانم پسر تیغ سوفارا چون بشنم برگ کند مارا
دارم که موج بحر راید از کشت خذر کنم که ماید
منجوس نهندم اهل شروان آری بستم نهفت شوان

فصل

گویند گرش سعادتستی میلش سوی ما زیادتستی
چون فحل چرای ماگزیدی چون نخل گیای ما چریدی
از صحبت خلق امان جستی از قربت نه گران بجستی
جستی ز مصاف ارغوانی آلات اغانی و غوانی
بودی زنی حضور اشراف در بند سلاف همچو اسلاف
چینست همه کسان در این ستم منجوس کسی است کاهل این است
آخر نه بخوست فراوان از زهره چه کمتر است کیوان
آخر چه کم است در ره دین والائی آن و شوخی این

کوباش نحوست آشنایش زهره زبر همه است جایش
نوعی که بزاهدیست صادق آخر چه کم از خروس فاسق

فصل در مدح رسول الله صلی الله علیه وسلم

ای وصف تو خلد خاطر من جیب آخر روز آخر من
ای پیش نهاد من بدایت دیباچه طبع من نهایت
بس خوب سرشت فضل ذوالمن با طیب ثنات طینت من
زان طیب گزین ثنا برآید مغز ملکان معطر آید
روزی که رسد اجل فرازم زان طیب حنوط خویش سازم
و از ثقلین چه سر برآرند هم جرم و هم اجری از تو دارند
من گرچه نه اهل پاکیانم زان بزم راتب تو خواهم
بر عارضه که دردم زیست تریاک شفا شفاعت تست
تائید تو باد دستگیرم تلقین تو حاضر ضمیرم

رایات ترا خلل مبیناد　　آیات ترا خلل مبیناد

پیغام و لباس کاروبارت　　معلم به طراز چاربارت

مرکز مبراد ناصوابی　　از خیمهٔ دین تو طنابی

تا خرگه ازرق است برپای　　باد اسپر خیمهٔ تو برپای

کعبه بتو مقصد تقا باد　　قرآن تو مورد شفا باد

دندانهٔ قصر بارگاهت　　دندان شکن عدوی جاهت

لفظ تو گره گشای اسرار　　فرمان تو حلق بند اشرار

اصحاب تو از مثال تقدیر　　اقطاع دهان عالم پیر

اجرا کش لشکرت فلک باد　　لشکرکش امتت ملک باد

المقالة السادسة فی وصف الشام والموصل هوا البلاد خصوصاً فی مدح صاحب الاجل ملک الوزرا معمار بیت الله جمال الدین موصلی و تخلص هذا الکتاب

ای دیدهٔ صدر و دیدبان هم　　طباخ زمین و آسمان هم

ای روی شناس سبز خضرا　　زیور دهِ شمس عروس رعنا

ای یکسر چشم و خفتنی نی　　ای جمله زبان و گفتنی نی

باغ از تو به خلعها گرانبار　　عنابی پوش و فستقی دار

بر گنبد فستقی بهر ماه　　عنابی کرده کیسهٔ ماه

چون چرخ نطاق شب گسست　　زرین کمرش ز کیسه بست

کوه از پی حکم تو کمر بست　　کان از کمر تو کیسه بربست

خونین تو کنی همه در و دشت　　از نشتر زر برین نگون طشت

چون باد ز نیشتر آبی　　خون از رگ تیره برگشایی

از قوت نشتر تو بشکست　　خون در دل سنگ چون جگر بست

ای تاج سران نثار کرده　　خاقانی طوق دار شکرت

زین بندهٔ طوق دار سربار　　سر نعل بها قبول کن باز

سلطانی و با مسیح همدم
سلطان چو خلیفه و خضر هم

دائم سفر حجاز کردی
چون خضر بچشمه باز خوردی

اول ز عراق درگرفتی
ره درگه شه سفر گرفتی

از بهر سجود درگه شاه
راکع گشتی چو دال درگاه

هم جبهه ز خشت فرش ایوان
رخشان کردی بداغ سلطان

رویت ز عراق یافته حال
چون قاف ز غال اخال

شد خاک عراق لعل پیشت
شد عین عراق لعل پیشت

نه عین عراق لعل وار است
بل عین عراق لعل یار است

از خاک عراق در گذشتی
راه بغداد در نوشتی

دیدی حرم خلافت آباد
در عرصه باغ داد بغداد

زین دار خلافه تافتی روی
از خاک چو ناقه یافتی بوی

بر دست خلیفه بوسه دادی
سرچشمه دجلهٔ گشادی

زان دست

زان دست چو سر ز چشمه زادست
دجله لقبی کی فتادست

زانجا بزمین کوفه راندی
بر مشهد کوفه جان فشاندی

در بادیه تاختی عرب وار
بر کوهه چرخ ناقه رفتار

بر دشت عرق تکان گرفتی
احرام عراقیان گرفتی

فصل

در مکه چو میم مکه بودی
یعنی همه تن کمر نمودی

زانجا سفر مدینه کردی
کنج حرمان سر سینه کردی

هر کو کنف مدینه بیند
جز دولت سرمدی نه بیند

دیدی به عیان ز نور سنن
در خط مدینه صورت دین

بنویس مدینه بس نخوانش
نه صورت دین بود معانش

اکنون هم ازین قدم سبک گام
بر زن ز مدینه تا حد شام

در مدح شام و موصل گوید

ای در حرکات وصل و هجران — که بابل جوی و که خراسان
ای ذات تو هوای خاک بابل — تب لرزه و صرع کرده حاصل
صحت که ز تو قصور سام است — جان در ره تو قبور سام است
آخر چه فزود جز وبالت — این گردش صد هزار سالت
برکن ز دو میخ و هفت پرده — این قطب سپهر پال خورده
آنکه خط موصل و حد شام — قطب هدی و سپهر اسلام
قطبی که ترا زوال ندهد — چرخی که ترا وبال ندهد
آن چرخ محیط بر دو گیتی است — وآن قطب قوام هر دو گیتی است
چند از فلک و بها و خاکش — وین بو قلمون صبح و شامش
بی آنکه سپاس هیچ جا نیست — در کشور شام صبح و شام است
دو جهان به سه حرف شام زجاست — بل هر دو از آن سه حرف زجاست
خاصه الصفت در میان جای — شین در بر سین و میم در پای

همچون شه زنگ بسته زیور — خلخال به پای و تاج بر سر
شام از الفی که در میان داشت — بر چرخ عمود صبح بفراشت
فرزند سعادت زمین او — بل مادر احتشام دین او است
خود صبح دوم که نور عام است — دندانه تاج شین شام است
زین قره عین بهر دین را — فهرست همه زمین را
به زو خلفی نزاد مامک — از پشت فلک مشیمه خاک
جسمی است زمین نهفت اندام — نافش عرب است و شیب او شام
شام از ره نیروان حساب است — چون چرخ ز راه کهکشان آب است
چه چرخ و چه راه کهکشانش — چه خوشه و دانه در میانش
آن خوشه و دانه هست مادام — واسی و کی ز خرمن شام

فصل در نکوهش مصر گوید

مصر ار چه لطیف جایگاه است — نه قوت جسم و دام را هست

کاهی که چو خوشه دانه دارست | داسی که خلنده‌تر ز خارست
آن داس که چشم دین در افتاد | خونابه ز چشم دین برون داد
خورشید بجنگ مصر یابست | چون خوشه سنان کشیده نست
مصری که شکسته اندناسش | حرفی شمر از شمار نامش
آن حرف که انتهای شام است | خود اول مصر از و تمام است
آن دفتر شام در اقلیم | مصر است سقط چو حرف در جیم
شام از دو جهان مثال دارد | با مصر چه اتصال دارد
وز دست تو زیر پای دانا | در موج ز نیست همچو دریا

فصل در ستایش شام گوید

بر بیضهٔ عدل شهریاری | در روضهٔ فصل نوبهاری
تازه به بقای شست عالم | ای عالمی از فنا مسلم
گوهر که سلاله است از نور | ارجام جبال از وست معمور

مشاطه شده سپهر ماهش | گلگونه شده سپیده نور ماش
گردون شده دایه کمالش | پرورده به شش هزار سالش
نوگوهر کان لایزالی | یعنی که سلالهٔ جلالی
از نقطهٔ آفتاب فرمان | اندر رحم زمین نمایان
لطف از لت بعالم وجود | در هفت هزار ساله پرورد
تعظیم فزودی اهل دین را | وین پانصد سال آخرین را
آراست فلک بتخت گوهر | تاج شرف چهار گوهر
حرصی نه که با عطات نازست | خوارست چو خاک خاک دوارست
تو داده چو خاک داده خاک | خاکیست دهندهٔ زر پاک
آری که به نعمت تو سوست | آیا جگرش چه سد باست
حرصی که ز معدهٔ تو سنانست | یارب معده‌اش چه سپاهانست
کس نیست طبیب این معانی | آن سده و سپهاتو دانی

هم کار عنقا همتت رو / تاراج همیشه بحر و گوهر

ای کنیت نسبت تو نبیی / غارت چه کنی نسبتم نبی

کعبه ز وجود تو چه دیدست / از میوهٔ جود تو چه دیدست

تا خلعت کعبه هم تو سازی / اعلام خلیفتی طرازی

در صدر تو از سیاست و پاس / آیند بخدمت آل عباس

وام است زر زمین شمار / بر کعبه هزار پیل وارث

گر تو بوی از مکان مکه / زرین کنی آستان مکه

کعبه ز تو ست جاودان یافت / مکه به بقات ار مکان یافت

کز روم و خزر خراج خواهند / از خلخ و هند و باج خواهند

قیصر ره روم در نوردد / نوبت زن میر مکه گردد

می آمد نفس تو جهانگیری / داغ حبشی نهاده بر روی

فصل فی الجمرة

در طالع کعبه گاه تیسیر / دیدند منجمان تقدیر

کز جنبش ره روان گردون / در هیئات ربع مسکون

شعری که بنام باز خوانند / زعن کرباغ مصر خوانند

در طالع هر که او مکان یافت / پیرایهٔ ملک جاودان یافت

سادات عرب هم از کمالش / گروند پرستش مثالش

این اختر از آسمان در آید / هیبت اسد ز منشور آید

آن شعری ملک نحس مسعود / امروز تویی بعالم جود

ناظر نشود بهیچ دوری / در طالع کعبه چون تو شعری

تو شعری و موصل آسمانت / برهان نزول تو چنان است

گر نام بری بکعبه لشکر / صحرای عرب کنی معسکر

خیز تو بزیر پر جبریل / گیرند هزار میل در میل

نعل فرسان کنی رحل مریخ / نزاد مبارزان مریخ

در طالع

زو چین دارد سماک رامح — سیاف کمینه سعد ذابح

قرص خور از اس گشته چنبر — ترس زر و اژدهاش بر در

عدل تو سیاستی برانگیز — کاعرابی مال بار دانند

با عدل تو آنچنان زند دم — کز مال تو نشته دزد ملهم

اعرابی دزد مال محتاج — آید بخزانه داری تاج

گویند قبایل از پی حال — کاهل العرب احذروا من المال

در بادیه رانی ار کرامات — بحری ز چهار جو مناجات

از خطل سازی آب حیوان — روضه بکشائی از مغیلان

مصنع سازی ز حوض کوثر — مرتع کنی از بهشت انور

کافور کنی سموم در وی — طوبی سازی رقوم در وی

سیل عرفات سازی از زر — رنگش همه دانهای گوهر

سازی همه زمست روانها — در مزدلفه نسمن پستانها

از بهر گذار بحر اخضر — پل سازی از پی معبر

از قوس قزح پلی سازی — پس جا پرده طاق بر فرازی

آینه نهی بطاق پل بر — بر سان مناره سکندر

چون چارده مه شود در آفاق — مشهور پل چهارده طاق

خال رخ مصر گشت پنهان — در نقطهٔ خال خار خذلان

زین خال سیه که چهره بگرفت — گر شرع زبان کشید بشگفت

بر مصر نقط نهی مضرست — زیر نقطی هزار سر هست

شاهیست سفر که ملایک — هستند که صادقان سالک

هم مکتب علم انبیا اوست — هم مشرب جان اصفیا اوست

شام از نسبت ملک را است — موصل ملک جهان کجا است

موصل حرم نجات بخش است — موصل ارم حیات بخش است

عرش است بوصه حرم در — سدره است بساحت ارم در

ازبهرگذ

در مدح جمال الدین صفدر گوید

آری در صاحب جهاندار — سدره صفت است و عرش کردار

بل عرش ظلال حشمت اوست — بل سدره نهال نعمت اوست

موصل ملکی است از عجایب — بیت المعمور کاخ صاحب

موصل نه که عالم سیوم خوان — صاحب نه که آدم دوم خوان

تخمیر جبل صباح دیده — تشریف ید اللمس رسیده

آب و گلش از ولایت جان — شایسته نفخ روح یزدان

تا آدم ثانی آمد از جاه — در هفت زمین خلیفة الله

در گوش ملائکه ز مردم — بانگ آید اسجدوا لآدم

چارم فلک است خاک موصل — خورشید مسیح صدر مفضل

خورشید کرم نشسته بر تخت — آوازکنان منادی بخت

کای منتظران صبح و تحک — صبح ابدی برآمد اینک

ایاکم

ایاکم والصلوة خیزند — در سجده صبحدم گریزند

سر بر زده آستان انعام — خورشید کرم ز مشرق شام

تا مشرق او زمین شام است — شام اکنون صبح احتشام است

خورشید فلک مواجهت کرد — از مشرق شام سر برآورد

زین مشرق شام ملک احسان — رفت آب ممالک خراسان

آن صدر عراق و صاحب شام — بل صاحب صدر کل اسلام

گردون کمر است از وجودش — چنبر بر چنبر سجودش

هم افسر افسران سپراست — هم صاحب صاحبان فراست

زان ثابت و ثاقب است رایش — گر گنبد هفتم است جایش

گردون که رفیع تر مجامست — از بارگهش خلالی است

با معجز دست نور فاشش — جم گشت جهان نمای جاشش

خورشید که برترین نهالیست — از سایه همتش خیالیست

جم پیش کسی چه پایه دارد / کو دست جهان نمای دارد

هر چه از خط جام یافتی جم / او از خط دست یابد آن هم

دست تو که ترجمان غیب است / جام افق ترجمان غیبست

آنکس که کمی بد آید از شصت / داند که ز جام به بود دست

خون دل کس کجا گوارد / آن خون دلی که جام دارد

خود صورت جام چیست جز جام / کی جای مغ پشنگی بود جام

جامی است نمای اهل ملت / انگشت بیان حرف علت

با هم که نهند سها و خورشید / با دست جلال و جام جمشید

جمشید جلال را عیال است / فخر جم و ابش از جلال است

گر دور حشمش جواز یابی / کم بوده عشیر بار یابی

پیش حرم رفیع قدرش / عرش آمده در طواف صدرش

سلطان کرم درو نشسته / از سایه سپهر کله بسته

یکه زده بر درش ملایک / چون متکئین علی الارائک

احسانش زوال قحط قحطان / ایوانش شبیه عدن عدنان

جمع آمده بهر حرمت و پاس / ادریس و مسیح و خضر و الیاس

بسته کمران چو حلقه قد خم / کیخسرو و سام و زال و رستم

مرسوم خورش خزاد و رمان / چون حاتم و معن و سیف و کنعان

مستسقی جرعه وقت تعجیل / جیحون و فرات و دجله و نیل

با پشنگ و کهر نکاه احسان / جودی و حری قاف و ثهلان

روزی طلب آمده دمادم / دیو و ملک و پری و مردم

در صورت جسمی آمده تا که / ارواح و عقول نفس او را که

از خشم و رضاش گشته مشهور / خلد و سقر و زبانی و حور

استاده بهر صلح و علما [باهم] / آب و گل و باد و نار عالم

او نسخه شخص کل پسینی / کز جودش کرده پیش بینی

عدلش در ظلم در گرفته / جودش سر بخل بر گرفته
زان روز که بخل را برانداخت / کس صورت بخل باز نشناخت
آسوده ساکنان و مادم / از اهل زمین و آسمان هم
صدرش به عرفات مشعر آمد / کاخش به عرصات محشر آمد
گوشی سحاب جودش ابذر / سیلی است سخاش سایل او
تا بر کف او سپرد خلاق / گنج کرم و کلید ارزاق
از ابر سخاش یک سپنا رق / در سیم فتاد گفت انا الحق
او را بشنید چو گمان رد / حلقش به طناب خود بیفشرد
بر شاخ ثناش سبز حالی / برداد بباد لاابالی
تا چرخ بنفش حسب سوالش / یک حبه چو نرگس است اعداش
آن سایه سبز وار گوراست / از بهر نگون سرای اعداست
اعداش که اسیر اند ابد / چون چاه ذقن نگون نگونتر

تا قصد سواد

تا قصد سواد دشمن چه کرد / شادروان کرم بگسترد
بگرفت ز خاک این خرابات / شادروانش را غبار آفات
سر دانه که خوشه فلک زاد / کیوان بدکان قطره رو داد
وانچه از شجر بهشت بر خاست / هم صاع سر سعادتش راست
هر چه از زه و مهر سالها زاد / از خاک سپند باد بر داد
هنگام که جای چرخ بخشد / کی زاده مهر و ماه بخشد
کفا کف مرکجایی و انکه / زر زاده مهر و سیم از مه
از پس همه نور و تاب بخشم / صلت مه و آفتاب بخشم
آباد برین سپهر رفعت / به صلت آفتاب خلعت
در خدمت اوست هر که بر رفت / مه توزی و آفتاب زربفت
هر خلعه که زو تن ولی یافت / خورشید بسیج باولی تافت
وانرا که کلاه عطای او گشت / تا آنکه قبای او گشت

ای عالم ازین نظام ثانی / زاقبال بیافتی نوانی

ای دم ازین خلف که داری / الحق پدری چه بختیاری

ای قصه آفتاب بین خیز / در ظل جمال دین بیاویز

زان خورشید کوکب افروز / خورشیدی و کوکبی درآموز

در بند میان به پاسبانی / بگشای زبان به ترجمانی

تا پیش سپهر او بپویی / شکر حرم مدینه گوی

تا شرح دهی بصد عبارت / خشنودی مکه از عمارت

مکه چه عجب گرش دعاگوست / خود کعبه چه جای حضرت اوست

هر صبح رود ز آب جاهش / کعبه بسلام بارگاهش

ایام بجود مجمل فرو ماند / اول که نظام نامش خواند

کامکش که ملکش غلام اوست / چون گویم ثانی نظام است

گر جمع کنی تا زمایش / آب کف و خاک دستیابش

زان آب

زان آب و گل آن صوب امید / حق صد چو نظام آفرید

ور دین چو خلیل چشم باز است / زان بتکده سوی کعبه باز است

نامش بطراز آنچنانی / گردید قسم نظام ثانی

خود بر سر جنت از سر قدر / نقش الحجر است نام آن صدر

بر فلک ار چه سحر کار است / در حضرت او دوات دار است

از دست دوات و رخت بینش / زر داد و سلاح خانه امین

چرخ افسر آفتاب بگداخت / حالی حلی دوات او ساخت

صفت قلم غایت الوصف گوید

وان لوح و قلم که از ازل است / محتاج دوات صدر والاست

زیباک گرفت عالم دین / زان مهره نمای ماه زرین

هم جان ببرد ز ماه زرنام / گر مهره ماه داردش نام

خود آتش مدعی که لک زندش / ای طرفه که آتش است وردش

مصر تنش تن و یمانیش فر چینیش لباس و هندیش سر

عیسی معده است یحیی اندام اما رمضان خورست مادام

روزه خورد و زرد روی زین روی سرش برند گوی

بیمار مزاج و طفل حال است گر روزه خورد برو حلال است

صفراوار همه رگ و پی سودای سیاه چون کند قی

آید سوی بحر تیره و شور چون غواصان نگون سر و عور

مانا که به قعر جست گوهر کاب سیهش سپید کند سر

آبستن و هیچ در شکم نی زاینده لعبتان معنی

می نالد و نیستش قراری نالنده بگاه زادن آری

ایضاً در مدح صدر جمال الدین صفدر گوید و در مدح شهزاده

ای در خط حکم خط ناک بر کار سپهر و نقطه خاک

بر دست نوای محمد احسان شیطان نیاز شد مسلمان

از جود تو

از جود تو در جهان امید کان در سفر است همچو خورشید

گویند جمال معجزه ساخت از قوس قزح پلی سر افراخت

تنکوه بدر در نطاقش آنجا که هلالی است طاقش

بر عنقارای برکاری بر کوه صفا و مروه اش آری

بر کافه مصریان نهی تاج از فرق عزیز بگسلی تاج

حصین مرمان بمکه آری پیچ بلپان بمکه کاری

آری بزمین مکه مشهد از هند پستان درخت کافور

پس گنج روان کنی خزینه آیی وز مکه تا مدینه

فرمایی چشمها گشادن شهرستانها بنا نهادن

از بهر دل تو نوح مرسل گردند دروگر و مهندس

گر وقت عمارت سلیمان بنا بودی سپاه شیطان

از بهر عمارت تو عمدا صف ملکان شوند بنا

از مار اثیر و آب کوثر / آهنگ سازند کوه و کردر

از قافلهٔ پیشکش آرند / پاره ز پشتاره برگذارند

صد بار برآورند بهتر / صد پاره ز پارهٔ سکندر

حورا پر طیفور خبات / آرند درو قصور خبات

هرچه از طرب و سرور غنی / مقصور بران قصور مبنی

آن خانهٔ نحل یک پس یک / نعمت کدها همه پسیک

قصری که بنام تو طرازند / دندانه اش آفتاب سازند

در یکدم بی سپاس عصری / سازند ز کوه اساس قصری

خورشید و مهی که زر و نقد / خشت زر و سیم کردند

بر بام ارم ز در در آیند / بر چرخ بنردبان بر آیند

از چشمهٔ خور گل آورندش / کاه از ره کهکشان برندش

چون از که و مه فراهم آیند / پاره فلک المحیط سایند

قصری و

قصری و چه قصر گنج بر گنج / تو چون شه نحل و شاه شطرنج

بنهاده سپهر در میان پای / استاده سران کلاه در پای

شهری و چه شهر داد بر داد / خوانند ملکش محمد آباد

گردون همه رستنش خوانند / بل کشور هشتمش خوانند

پاکان که درو مقام سازند / فخر الابدانش نام سازند

ابلیس چو بیند این ثبات / کادم ز تو یافت این نبات

در سجدهٔ آدم از دل و جان / می آیندانت خیر گویان

پس ز آن قاف بر کند پای / سازد سر قیس را جای

چون گشت مکه ز تو بنید / سقای مکه بر گزینید

پذرفته کند به نیم ساعت / آنند هزار سال طاعت

آوازه رود ز نسل آدم / در چار کنار هر دو عالم

کابلیس نکو شد مجرد / در عهد جمال دین محمد

ای جان محمد اندر اسلام / نازنده بجان تو دو همنام
نامت به محمدی وفا کرد / خود نام نکو کجا خطا کرد

فصل

از سورهٔ معجز کرامات / آمد حسنی آیت مقامات
زان هر چه ز معجزات او خواست / در عین کرامت تو پیداست
بر دعوت مصطفا بترهیب / برهان آمد تکلم الذیب
بر معجز قدرت ای فرد دوست / امروز تکلم الحجر هست
با تاج رسل درخت یکبار / آمد بموافقت سوی غار
هر سو که خیام دخترکه تست / طوبی همه سال ثمرهٔ تست
جمعی ز دو دست سید ناس / سیراب شدند از یکی طاس
کردی همه خلق را یکدست / سیراب عطا کنون درین طشت
هنگامهٔ جهود چند گمراه / بشکافت بنان مصطفا ماه

قدر تو بر آسمان گذر یافت / از هیبتش آفتاب بشکافت
کیوان شرفا سماک قدرا / رضوان کنفا بهشت صدرا
در وصف تو زانچه وصف آمد راست / گفتار نماند مدح ماندست
زان سوی ثنای تو سخن نیست / جای اسپ که جای دم زدن نیست
اندیشه درین ثناست گمراه / زین بیش ثنا نبود نه والله
تا گفته دعا فرو گذارم / در خاتمت کتابش آرم

مدح شیخ الشیوخ عمر النسائی

خاطر کنم آشیان حدیقه / از مدحت سید الطریقه
نوری که سواد آسمان زاست / از ظل ضیای دین عمر خاست
وز نور هدی مصورستی / هم شیخ شیوخ عمرستی
آن پیکر صدق و جان تحقیق / آن گوهر عشق و کان توفیق
خوان کرم و خزانهٔ پر / خاص حرم و خلاصهٔ سر

پاشنده‌ٔ گنج فقر عسر | صد گنج روان بکفش اندر
جز اشک نه شسته گرد نقشش | جز سیب نه چیده‌های حلقش
آن دلق گران بران سبکروح | بر آب خضر سفینهٔ نوح
با هیبت دلش دونده لیکن | از نقص خسوف و کلفه ایمن
اسلام گرفته روشنائی | از سینهٔ عمر نپائی
مخدوم خواص روزگار اوست | سلطان مشایخ کبار اوست
شبلی قدم و جنید فال است | سفیان سخن و فضیل حال است
تسکین ده دور و بویزید است | تمکین ده علم بوسعید است
موصل بقای آن نکونام | فرمان ده خاوران بسطام
از خوف و جاودش جهانست | آن منع و خور اندرو نشانست
هم خنده و هم سرشک بارد | گویی بشکال هند دارد
جیبش برده نوافل غیب | بایع صدور شد رهی جیب

بر سینه‌اش از جواهر سر | بحریست صدف زهی جواهر
از آتش دل گداز افتاد | بگداخت بدیده موج برداد
در که گهش اشک چشم پیداست | از جوهر سینه مصطفاست
سجاده ز عالم فسرده | در صومعه مسیح برده
افکنده هنر ز شعفه از نو | نقش بقای بیت معمور
کعبه است و حرم هم از درونش | مروه است و صفا سر و زر آبست
شیخ حرم و مرید کعبه | اعلی الله المجید کعبه
از نقش الف که نقش اسود | در حرف دویم ز نامش افزود
در حلقهٔ دین رزده عمر نام | پس عامر کعبه گشته مادام
در گوشش گفت پیک درگاه | کای عامر کعبه عمرک الله
چون ابر بر آمده ز موصل | از بهر سخای صدر مفضل
بر سنگ حرم گهر فشانده | بر خاک مدینه زر فشانده

چون روز فروشده مجرّد | در روزن مرقد محمّد

دیده ملکان رقیب پیدا | بر دامن خوابگاه مختار

مختار شنیده بانگ پاش | از خواب درآمده برایش

گستاخ گرفته در برش تنگ | او کرده بدست پوششش آهنگ

از حضرتش آب فضل خورده | وز دستش خرقه تازه کرده

پس رفته چو مشتری سوی قوس | از روضهٔ مصطفی به فردوس

زادریس گرفته وقت رجعت | حوزی زپی کمال رفعت

آورده به تحفه نزد صاحب | صدر الوزرا ابو المناقب

پیری که شد ملک مریدش | احرار همه جهان عبیدش

رستی ده جان عاشقان اوست | نزل افکن خون صادقان اوست

خاقانی هست ذله خواهش | از زله خوان صبحگاهش

مشتاق لقای دست جانش | یارب به لقای او رسانش

دانم که چو داند این نوحسب | زنده نفسی که گشته تیب

آزاد دلی است بندگی کوش | صوفی صفتی است سبزپوش

رومی سلب است لیک محرم | زنگی طرب است لیک از غم

معنی طلب از لباس بگذر | دیبا پوشی ز کعبه خوشتر

کان معنی آسمان سرشتند | خرقه ز درون مرد کوشند

هرچند بنفشه صوفی است | این معنی صوفیان نه کل راست

گردون کبود جامه آیین | ضحاک مزاج اژدها بین

خورشید نسیج پوش بنگر | جمشید سخای عدل پرور

گرچه نقش کراسه را اگر صرف | پیرایه کنند زر و شنگرف

چه زیان که بود عروس قرآن | در حجله زر و سرخ پنهان

در قتالی که حق گذارد | فخ است زر خلل نیارد

بر هر که عجب و خیره کرد | زین نطق طیور طیره کرد

ای منکر جان معنی اندیش / گر صورت جامه بگذری بیش

کی دانی کین سخن چه گفت است / خاقانی ازین سخن چه جسته است

تو خال عروس این معانی / الا نقط مگس ندانی

ای گشته چو آتش آهنین جان / پس در خشتی شده چو سوهان

یک زخم بخور تمام مخروش / پس جامه زخم خورده می پوش

افکنده چهار میخ آری / پس وقف هزار میخ ساری

یک میخ هوا ز سینه برکن / پس لاف هزار میخ میزن

تا میخ هوات سخت بیخ است / درع خرد تو سست میخ است

زین درع که حجتی است مشهود / یک درع هزار میخ داود

فصل فی معارف الصوفیه

صوفی طلبی برون ز رنگ است / رنگ از خم این جهان تنگ است

صافی ز خمی گرفته در دست / کین صفا پس رنگ کرم از هست

رنگی که صفای صوفیان است / از عکسهای آن جهان راست

فقرت ندهند تا یک دم / ندهی سه طلاق هر دو عالم

در مصر ز انعیم الوان / تو بسته سال قحط کنعان

در کنعان زان توقف تست / کین جاه تو جاه یوسف تست

زین گرگ وشان جهان غدار / این یوسف ثانی نگهدار

صوفی که صفاپست گوهرش را / چه کفش و چه تاج زر سرش را

بل تاج بپای مال از ناز / سر مالش کفش را دهد باز

اکنون تو نه سرشناس پای / نه کفش خورد نه تاج فرمای

گر تاج دهی غرور رانند / ور کفش خوری غریب خوانند

چون تاج فراز و فرق منشین / چون کفش صف نعال مگزین

نه پای گزین نه سر نشین باش / که که چو کمر میان گزین باش

چون از تو یکی هزار باید / پس اول و آخرت چه باید

آدم نه که ز ابتدا درائی / احمد نه که ز انتها برائی

دانی که چه بندقی بپیشش / نه باز پس و نه پیشگه باشش

شه‌ئی که ز سروری زنی دم / بندق نه که پیش و سوی هم

شه وقت‌گوی شکار باشد / بندق همه زخم خوار باشد

هم بندق باش زخم خواره / پیش شه خویش بی‌شکاره

طوق شرف از کجا بپوشی / تا دست قمارتان نپوشی

صوفی که بذات او رسد نور / چندان ز صفات خود شود دور

کرماند خشک جان و ساده / در عرض قفای تن نهاده

سر شمشیری که زو سر انداخت / مفتاح نجات نام او ساخت

وانکس که ز سر کلاه بردوش / بخشنده تاج سر سروش

چون در تو ازین صنعت صفا نیست / لافنده که صوفیم روا نیست

چون بحر کبود رنگ بودن / وانکه ز نهان نهنگ بودن

چون تیغ کبود

چون تیغ کبود پوشی ان راست / گر زنج کهر درونش پیداست

در قصر سرای آن جهانی / آن به که ز شیخ ما بدانی

آن مجلس شیخ جان برافروز / در مکتب شیخ دین درآموز

کان علم که ان ملک درآموخت / از شیخ شیوخ عمر آموخت

کین خلعه قد صفات وراست / این واسطه عقد ذات وراست

وین گنج نهاست این دقیقه / از شیخ شیوخ علی الحقیقه

عقل ازلی وصف این سخن گفت / وصفش مدد ضمیر من گفت

در مدح امام رضی الدین غازی گوید

عکسی است همه ضمیر داعی / از فکر رضی دین خزاعی

برهان الحق وحید عالم / بل حاتق محقق بحق هم

فهرست مکارم از دل و دم / بل اکرم مکرم مکرم

ساحر که نطق لیک صادق / ساحر چه که موسی حقایق

نعمان قلم و کلیم حالت
عیسی نفس و خلیل حالت

از سحر حلال شیشه کیهان
آن سحر حلال ای نعمان

رسته و ردی سیاه رد لکش
زان الجیات بخش آتش

چین است به نقش جان اش اندر
هند است به نقش نامش اندر

من هندوی چین جابه او
سقلابی هند نامه او

مه را فلکی است خانه او
گنج ملکی است نامه او

آنجا که هند سحر نباشد
سقلابی راز زبان نباشد

داند که درین صناعت امروز
کس نیست چو من زمانه آموز

در نوبت تو سرانکه بینند
دزدان سخن بریده دستند

در ترجیح و تفضیل خود گوید

در روی زمین نظیر من نیست
کس را بجهان چنین سخن نیست

زین بس همه از سخن سخن پرس
اسرار سخن وری ز من پرس

یکذره بدم

یکذره بدم زمایه عقل
خورشید شدم ز سایه عقل

خورشید سخن منم جهاندار
وین شاعرکان همه قمروار

از من به سه مرتبت فروتند
سرمایه خود ز من فزودند

بی خوار اگرچه نور باشند
در حضرت خور نه هیچ باشند

بر من همه گر سخن نمایند
هیچند همه چو نزد من آیند

در نسبت خویش گوید از طرف جد که نساج بود

جولاهه نژادم از سوی جد
در صنعت من کمال ابجد

هر شب که شود بهر کناری
اطراف فلک چو پنبه زاری

زان پنبه کنند ریسمانم
آرند بکارگاه جانم

نساج ازل بکلبه من
ماشوره گشت ریسمان تن

می بافم نی روح وقت نوشش
دستار سر و ردای دوشش

می بافم و تار و پود معنی
از بهر وطا خضر و موسی

زان جامه که بافم از سر دین — بطراز منش از طراز یاسین
دوزند مسافران افلاک — دراعه چست دو تو چالاک
از آتش فکر و آب خاطر — بافم همه شب شعار فاخر
شاید که به معجزات لافم — کز آتش و آب جامه بافم
چادر بپزد این شعار میمون — بر فرق سه خواهران گردون
چون بنشینم بکارخانه کاری — در کارگه برزگواری
دستار چه ملک را طرازم — رگ بند مسیح پاک بازم
گر کرم سخن تننده آمد — حاشا که به عنکبوت مانم
چون کرم قزم تننده تار — می بافم و عنکبوت کردار
امانه چو عنکبوت خون خور — کز کرم تنم حلال خورتر
کان جامه که عنکبوت بافد — از یک سر خاک بر شکافد
کرم ارچه غذای زاهدان یافت — بینی که شعار شاهدان بافت

من کرم

من کرم قزم نه عنکبوتم — از ریزه نهال و بال قوتم
آنکس که چنانش جسم و ابروست — گر زرد و نشین بود بحق اوست
امروز منم طراز اشراف — خاقانی مبدع سخن باف
حکمت بافی بگوشه خرسند — از صحبت گوشه گشته خرسند
جولاهه خزان نبی اخلاص — قالی بافان حضرت خاص

در نسبت پدر خویش علی درودگر گوید

وز سوی پدر درودگر دان — استاد سخن تراش دوران
در منقبت نطق درفشانم — از قوس قزح کشم کمانه
از تیشه طبع تیشه کارم — صد طایفه پیش کار دارم
رنده گر زنده ام بر آید — بر عارض حور جعد شاید
چوبم همه از درخت موسیست — تخته همه شاخهای طوبیست
زان چوب دوات فضل سازم — زان تخته سریر جان طرازم

کوهر پس پاکی عدلش — تا سازم ربع تخت سیلش
کو نوح که سازمانش بخشم — یا مسطر کو بیاش بخشم
تا کلبهٔ من درین مکانست — شروان همه جای خبر و انست
ختم است برغم چند باشی — خاقانی بر سخن تراشی

در نسبت با در خویش که طباخ بود گوید

هستم ز پی غذای جانور — طباخ نسب ز سوی مادر
گنجینهٔ حکمت است جانم — زان بر سر صدر گیس بیانم
چون نحل چه ابوم برون و ست — چون نعمت مطبخ اندرون ست
نه کیچهٔ من شکسته هستی — نه کاسهٔ من شکسته هستی
شونید مهمانان مطبخ من — دستی بعسل یکی بروغن
در دیگ دماغ از آتش حس — خوردی بزم از پی مجالس
خورشید بدان کند نک و توی — گر مطبخ من بدو رسد بوی

دودی کز

دودی که ز مطبخم آید — در مغز فلک معنبر آید
مریم صفتان که روح زایند — روزه بابای من گشایند
از هجو و مدیح من یکجا — آید صحنات و صحن حلوا
شعرم که ز نار دان نافه — سکبای مزعفر است بالله
زان سک با رست روح اکبر — افواه کشش و توابل آور
جوب ار گمت منست حقا — این کاسهٔ سر نگون مینا
دریوزه کاش ضمیر من دان — این دو سر قدیم کاسه گردان
از دست من اینجهان حنیفه — خو کرده به لقمة الخلیفه
تا خاطر من نهاد خوانش — سکبا کند و نبارد آتش
ننهد سخنم شراب صافیست — بو نافع صوفیان صافیست
در مجلس خاصگان که شوخ — ابیات منست اصابع اللوز
هست از پی خوان زندگانی — خاقانی او و این معانی

زین خوان و اباک لطف نامید — صاحب نمکان مزه نیابد

در نسبت عم خویش که طبیب بود گوید

ور سوی عمم طبیب گوهر — بقراط سخن بهفت کشور

عقلم که هزار بحر صافست — داروی شناس کوه قافست

موسی سخنم نه کوه آوا — عیسی نفسم نه اسپه آسا

نه راه نشین فلک نشینم — شروان فلک چهارمینم

مرادویه کان دوای جان جز رد — تخمش ز زمین طبع آورد

هست ادویهای من نو آورد — از هند ضمیر و چین خاطر

زان ادویهای صحت انگیز — هستم به نفس مفرح آمیز

هر گه که مفرح سخن کنم نو — گردد جگر حسود جو جو

کانکس که سفوفی بر پرداخت — جانش همیان جان توان ساخت

لفظم که شفای ممکنانست — طاعون روان طاعنانست

روح اللهم محققانرا — حمی الروح مسافرانرا

سحر دم من بوقت تکبیر — تسکین دو صد هزار تب گیر

از شربت لفظ من قوی دان — شریان حیات اهل شروان

کوهی که محمد خداداد — دارو کدهای مرا عطا داد

کوثر بارش کف نبانش — روف ز شرف زنده کانش

دارو ده وعظ تخت جانست — همچون عیسی و [illegible]

لعنت کره دشمنان من اوست — صد رحمت بر چنین دوست

مشتی جهلا که نا تمامند — زین رحمت فهم در سقامند

چون عار لعیون کربه و مهنگر — وز تربد زرد تهی تر

و انگاه چو نقش تر بدان گین — قتال حسین و انتر قرون

در سکالش حسب حال خود گوید

اکنون که ز حسب حال آرم — بشنو که چگونه هست کارم

در بحر بلا فتاده‌ام پست / حیران چو صدف نه پای نه دست

پس چرخ سوی در شهوار / بگشاد سینه‌ام صدف وار

که سوخته غم چو سیمم از تاب / که گشته بدیت غم چو سیماب

با ناخنه چشم روزگارم / با آبله روی اختیارم

آن ناخنه چیست درد دوران / وان آبله چیست شر شروان

شهبانه‌ی دوشاه پر بریده / شب بازی روزگار دیده

در دل نماند صفر آحاد / یعنی آه از نهیب جیاد

چون گاو خراس یک سلیمان / گرد نقطه بال گردان

از مزرعه زمانه خسته / گردن بطناب وهم بسته

آن گاو خراس پی همه سال / کو چرخ زند نه وصبی حال

پیش از چوب اخرش تر / لیکن نرسد با خرش سر

رو تا بمراد راه یابی / لیکن بمراد دسترس نی

همرنگ

همرنگ زر زنگ شد سر شکم / بگشاده رگ مجره چشمم

چون دید چرا رقم بدل به / گفتا که زر زنگ کین مزور

بشکسته دلی و سبه کاری / معذورم اگر بسالم آری

روغن کم و پس فتیله باریک / بالرزه بود چراغ تاریک

بر ذات خود جور روز نو روز / یکروز فزون نبود فیروز

وز طالع خود نسان تقویم / یکسال فزون ندیده تعظیم

تقویم که شد محل شکسته / فرسوده و گرد بر نشسته

کروی عمل دگر نیاید / تاریخ شناس را نشاید

صایع کند نشش خیال بینی / بر کی کشتی ورده نشینی

یا کرنه به سپلور نشیند / از دار کتب بدر نوشتند

که نیمه درست او ببرند / که پاره چار سو ببرند

در وی همه مرو صبر بخند / بس تافتن سرش بسجند

بالله که بدست و سر زمین / آن تقویم کهن منم من

از آدمیان وفا ندیدم / دیدم چه چه بودم ار شنیدم

یوسف چه کشید از اخوه خویش / من زین اخوان کشیده ام بیش

افکنده ام از نهیب آفات / پیسکی به قوایهٔ خرابات

از کار قبیله ام فراغت / کان درد قبیله درد ماغت

طوطی معانی آفرینم / شروان قفس است آهنینم

تقدیر مرا ببر رسیده / منقار زبان و پر بریده

از هند طرب برون فکنده / از شاخ امل نگون فکنده

قوتم نه شکر شرنگ داده / آب از دهن نهنگ داده

من مرده نطابلرزنی جست / چون طوطی کو بمرد و دار ست

از خدمت اهل عصر جسته / بگشاده نطاق و نطق بسته

تا سورهٔ عافیت بخوانده / بر آیهٔ نطق نسخ رانده

چون نزم

چون مریم گاه تهمت قوم / زخوانده فلن اکلم الیوم

در بسته ز نظم سر زبان را / بگشاده دراز در دهن بیان را

ببریده زبان به تیغ تجرید / چون تیغ شده زبان تقید

آن که زبان به تیغ ماند / مردی کند و سخن نراند

زندان منست پیکر من / سر موی موکل تن من

تر دم ز رونده کان عالم / در نمد ز رند باد را هم

وای از قدمی زنم براهی / آه از جگر ار زنم آهی

بدکوی زندگان بر آن آه / سر بسته ره بحضرت شاه

در پیشانیگری پدر خود شیخ علی نجار شروانی گوید

از بهر خلا نقیم سبکسار / بر مایدهٔ علی نجار

او ضامن من نه مرح جا / من مادحش از زبان و جا

آن راهبری خلیل کردار / تابوت گری مسیح گفتار

خود تا بونی که او مرا شد | جز مرقد موسوی نباشد
او سبط علی بنام و احسان | من قنبر او بطوع و فرمان
احرار عیال من بدانش | من کشته بجان عیال خانش
که که ز درد دلم درآید | گرد دل گرم من برآید
چندانکه چشیده‌ام بباطل | از زهر هلاهل هلاهل
حالی بعوض نشد آنچه وارد | تریاک خضر بر من آرد
جان صرف کند در آرزوم | گر خود همه شیر مرغ جوم
آیا پدری بود بریشان | کو بر جگری فدا کند جان
مرغ دل من گرفت پروان | از دانه آب و آن نکوسان
آن مرغ بوم بوقت فرمان | بفروزی بارگاه سلطان

در ستایش مادر خود گوید

کارم ز مزاج بد بسستی | گر نه برکات مادرستی

ایکه ز

آن پیرزنی که پیر معنی است | آن رابعه که ثانیش نیست
ور رابعه در صیانت افزون | بل رابعه نبات گردون
کدبانوی خاکدان حکمت | مستوره دودمان عصمت
مریم سکنات گاه بستان | زهرا حرکات وقت احسان
بگرفته ز عیش پنج روزه | چون مریم جامه ماه روزه
نسطوری و موبدی نژادش | اسلامی و ایزدی نهادش
مولد بد خان و عطایش | فیلاقوس آل کبریایش
بر راه مناظرش نشسته | مهروفی از زبان بسته
پس کرده گزین بعقل و الهام | بر کیش کشیش دین اسلام
بگریخته از عتاب نسطور | آویخته در کتاب مسطور
کدبانوی بوده چون زلیخا | برده شده باز یوسف آسا
ذل برده چو برده در بدایت | پرورده پرده بدایت

از بس که شده صلیب و شمن / در خط شده از صلیب روزن
تسبیح مسیح گشته وردش / تهلیل خلیل یاد کردش
شب را دل زنده زنده دارد / صبح از سر دم نفس گذارد
گردون بگذارد آن دل و دین / سبحه کندش ز عقد پروین
صافی دم صوفی اجتهاد است / مومن دل و مومن اعتقاد است
تا عشق برای وقف معلوم / مهر ابدی نهد بر آن موم
گر از پی مرهم دل من / دل موم سپید نقطه روغن
حالات من از رضاش مرضی / حاجات من از دعاش مقضی
پندش همه پند آخرتیام / نصحش همه حصن روز بکام
درد دلش از پی زیانم / عاده حصن دشمنانم
گرده پی حرب دشمن من / از ناوک صبح جوشن من
از روم ضلالت آورده / نخاس بکیش پرورده

ز انجیل و صلیب در رمیده / تا مصحف لا اله دیده
با طعنه جاثلیان چه صفه / با روم بدان قوی ضعیفه
آن را دعوات او نبودی / کارم ز فلک چگونه بودی
شروان تو نسب از او شکستش / من همچو اویس پای بستش
الحق همه نعمتش قدیم است / همچون حسنات عم عمیم است

در ستایش کافی الدین عمر خیام گوید

بگریخته ام ز دیو خذلان / در سایهٔ عمر ابن عثمان
هم صدر و هم امام و هم عم / صدر اجل و امام اکرم
برهانی هندسی مقالش / افلاطون و ارسطو عیالش
از علمش داده دهر محدث / یک ثلث به هرمس مثلث
زین علم من شرف رسیده است / کز قرص خور آب سنگ دیده است
خور بر کشد آب را به بالا / خور رنگ دهد به خاک و خارا

خورشید مشاطهٔ زرین چنگ — بر خاک همی زر افکند رنگ

آمد به پناه قصهٔ خود — از خاک زر و ز کوه گوهر

در خانهٔ تنگ خاطر من — غم ساخت درون هزار روزن

چون بر سر روز غم رسیدی — چون قرص مه از زمین بریدی

تا دست بلان رسن بدارم — خود را ز چه عنا برآرم

تا بر در عمر مرا او فوت — آحاد نهاد من الوفت

بودم چو یکی دقیقه آخرد — عمر زی درجات رفعتم برد

پس زان درجات برج ذاخت — زان برج ثبوت اختران خف

اول ز یکی به ششتم آورد — پس شصت مرا به سی یکی کرد

آنگاه رسی دوازده ساخت — زانجمله سرای هفت ساخت

مسکین پدرم ز جور ایام — افکنده مرا چو زال از سام

او سیمرغی نمود در حال — در زیر پرم گرفت چون زال

اوبرده بکوه قاف دانش — پرورده مرا با آسایش

با من به یتیم داری آن مرد — آن کرد که عم مصطفا کرد

پس عقلم از و حدیث رانده — در گوشم الم یجدک خوانده

آن کرد پدر بمن که در پیش — کردند عرب بدختر خویش

این حال درست کن زوران — وانگه واذا الموؤده برخوان

من چون نخته گلو گرفته — لب بسته و دم فرو گرفته

عم داروی زندگیم داده — لبشان رضاعم در نهاده

خود بوده به درفش دایم — پرورده مرا به زیر دامن

اندر بر من فکنده زانو — از هشت بهشت هفت هیکل

زان عالم چند هفت آهن — کرده پیر حمایل من

حافظ بده از بلی کالم — از آتش و آب هفت سالم

ذکر الطاف عم که در حق وی نموده بود

چون دیده مرا زبان گشاده | لوح خرد م به پیش داده

از ابجد عقل در گذشته | الحمد خطا یقیم نوشته

عزمم همه روز بر گرفته | پس سوره سر ز سر گرفته

خود کرده بشاله صوابم | خود بوده خلیفه کتابم

چندانکه مرا به لطف و الطاف | آورد بسر حروف ز انصاف

پس برده فراز استیناف | در صدر که کتابخانه

اول در بذله در گشوده | خلق الانسان بمن نموده

داده به کفم کتاب اصلاح | آموخته سقط زند ارواح

فرموده مطالعات و تکرار | در محمل رمز و عین اسرار

من شاد بحال او در آن حد | او این ورید و من مبرد

کرده لغزی مرا به فتوی | پس گفته ز شد نسبت تقوی

طبعم با علم ساخته راست | آن سه که ز وهم و عقل خوش خاست

بر من کرده کمان گشاده | سر بر سپر صد زبان گشاده

حل کرده مرا به نیم برهان | آن چارده حرف تیر قرآن

کر بهر چه این حروف صد تنگ | پنج است و سه چهار و دو و یک

پس چار مرتبم نموده | وز چار عمل سخن فزوده

آن چار که چون ورا نباید | تا کرسی مصحفی گشاید

آورد مثال راستینم | کرده حدث جهان یقینم

در علم اسامی دو عالم | آن دیده از و که خی آدم

هم دایه و هم معلم من | هم آسی و هم معزم من

پس چون شدم از نهاد بالغ | از مکتب اشتغال فارغ

چندی درخت میوه دارم | در فصل ربیع روزگارم

در خصم من ز آتش تاب | هم زنگ در او وفا و هم آب

پوشیده جهان به پنبه لاس | چون زام تخم تشنه پیسه داس

باغم همه سبز بار آورد / از برف بنفشه سر بر آورد

بر لوح سفید من سیه نام / نون والقلمی نوشت ایام

نون والقلمی چو بنگریدی / یاسین خواندی و بر دمیدی

چون دید که در سخن تمامم / حسان عجم نهاد نامم

چون پای دلم به گنج در رفت / سالم در سبع و پنج در رفت

چون دید کز اهل نطق بیشم / از شادی آن ببرد پیشم

زین کلبه به کلبهٔ تغار رفت / زان عالم بوده باز جا رفت

یک عطسه بداد روی بنهفت / صد یرحمک اللهش ملک گفت

انجاست نکاح بست حورا / جلال غرب نشست انجا

آنکس که چنان عروس بیند / بر حق بود ار غرب نشیند

آن عین هدی بشش جهاست / خصمش که ظلال داشت برجاست

خود کوی چنین توان بسر برد / کابلیس بماند و بوالبشر مرد

در این شکی الفاقره

این قدر و صفا که خاطر ماست / از خدمت سید اجل خاست

در ستایش امام شرف الدین ظهیر الدین علوی گوید

آن مایه که طبع را قوام است / هم همت سید امام است

ذوالفضل محمد مطهر / آن عرق محمد پیمبر

آن مردم دیده مصطفا را / آن وارث صدق مرتضی را

قدرش ز دو کون در گذشته / یک موی ز مصطفا نگشته

دین زان شرفست شرع را فخر / بل سید شرع و دین والفجر

دیباچهٔ دودمان خویش است / علامهٔ خاندان خویش است

از انسی و جنی اختیار اوست / بر مشرق و مغرب افتخار اوست

آن فاتحهٔ صحف مهتری را / آن فاکههٔ باغ بهتری را

بوده در علم حیدر / وین سید دین کلید آن در

وقف ابدست زد بنامش / هر خانه که داشت شهر دانش

جای شرفش ز شهر علم است — کاستاد دبیری شهر علم است

شهری که فراخیش آورد دهر — او میوهٔ باغ انجمن شهر

پیش کرمش ز روی تسلیم — پیش قلمش بسوی تعلیم

کمتر حبشی است حاتم طی — فروتر عجمش صاحب ری

زان مفخر آل وقت اجلال — بگشت فلک چو همزه آل

تا سایهٔ آن همای رخشان — رفت از سر خطهٔ خراسان

چندیست ز انقلاب دهرش — برکنگرهای چار شهرش

گر باز هری شود تن آسان — عنقا بپسندد درخوان

تا حضرتش از هری سفر کرد — در باد هری سموم اثر کرد

کان شمیم شمال عنبرآلود — از روح و نسیم خلق او بود

گر سوی هری عنان گراید — از خاک هری چنان برآید

زیور شود از بلی هری را — برای رکاب او هری را

بر گردن مرکبانش جاوید — دستارچه زر بست خورشید

گردون شده با همه مکانش — دستارچه بند مرکبانش

فرزند محمد عرب اوست — حسان عجم ورا دعاگوست

من شاعر صلب در هوایش — شاعر که عالی ثنایش

از بس که ازین حدیث راندم — امسال ز روزه باز ماندم

عیدم ز جمال حالت اوست — فطرم ز حدیث و قالت اوست

زیرا که چو آن حدیث رانم — پر آب خضر شود دهانم

با فلکی است خامهٔ او — گنج ملکی است نامهٔ او

طوطی نفحات عطر نامش — با چار کتاب چار نامش

فرض است مدیح او برین را — گر نه من و مدح حاش لله

غم پنجه زده است و دل کشیده است — پنج رگ جان من بریده است

در ستایش وحید الدین گوید

دولت آن بود جام ز ان داشت | کانفاس امام بوی جان داشت
ذاتش برکات دولت احسان | صدر الحکما وحید عثمان
در سر کلمات و مفصل | مسند القبس سه حرف اول
عقل از زبان وصف او بحث گشت | وصفش مدد ضمیر من گشت
از علمش داده سر محدث | یک ثلث بهر بس مثلث
در طب و نجوم و حکمت باب | در شیوهٔ نظم و نثر و آداب
بقواط و نیز جمهت و قطاست | صالی و خلیل و حافظ اساحت
بر قطب زحل محل و حلم اش | وز شرم و پیان و رنگ علمش
نرخ سرخ جو سیب سیوی را | خون تیره جو مشک مشکوی
نساکرده دکان چهار تختش | در دست نقاش مهار بختش
در نوع علوم جنس او به | در علم الهی از همه به
بر تخته احاطه اش برهان | از صفر کم اند هند و یونان

بر دو قمر فکرتش نه سرباب | از صنعه کم است عالم آب
ساز دلی فاقهان محروز | از قرصه شمس قرص کافور
سرماه که به شود به عقرب | مسهل خورد و بست چرخ کوکب
تا مسهلش آفتاب خود رست | از صرع و تب آفتاب وارست
کر فطنت او به چرخ بوید | رنگ بهق از قمر بشوید
از مصری کلک زداه نیلش | وز نعش و شهاب تخت و میلش
خصمانش که سیل سیل دارند | چون تخته حساب خاک سازند
با چندین سحر سامری حال | موسی صفا بنست موسوی حال
با باغ بهشت مرغ گویا | خو کرده دلش به رنگ و آوا
زان دست باغ غون بر آرد | زان دیده باغ غون گذارد
دندان مراد آسمان رست | کز صحن زمینش ارغوان رست
خورشاهد اوست زان بهر بام | از بام در آید ارغوان فام

من فایده جوی این معیدم | عمّم بوده مدرّس و معیدم

نفسم بد و کاش چوب خورده | چون مار بچوب نرم کرده

کز موسی زانکه معجزش بود | از چوب فکنده مار بنمود

او حق دلم بچوب بنواخت | زین نفس چو مار موسی ساخت

من خرد و چنو بزرگواری | چوبان چو منی بهمه داری

آن کافر سلطنت دمندیش | ناچار که چوب بر دمندش

من خوش خورده وقت تعظیم | شاشنیده هزار نوبت ابریم

خورشید چو تیره دار باشد | برابر بکمیر اکر تباشد

در غصه ناکسان ناکس | فهرست کمال عون من بس

در مدح نجم الدین احمد بن علی پسم کس گوید

نجم الدین قدوه معظم | بل جان محقق بحق هم

احمد علی آن امام اکمل | بل افضل مفضل مفضل

شیخ فرق و مراد عالم | بل اکرم مکرم و مکرم

آن عصمت صرف نور فایض | سلطان امیه پور فضاض

کر کس بدل محمد پستی | احمد علی ابن احمد پستی

نوری که ز مشرق ازل تافت | نجم الدین احمد پسکرا یافت

زان نام لقب که خاص دارست | انکه دو فرشته چپ و راست

بر نامه و جان منقطه و عجم | الحمد نوشته ایم و والنجم

تا شیخ کلاه مغربی ساخت | خورشید ازان کله سر انداخت

یک رشته ازان کلاه دریافت | زان رشته قبای مشرقی بافت

بر نقش فرشته و داور | از واو قلم کمال اختر

شاکردی وی بنده مطلق | شاهد بازان حضرت حق

عرش و ملک اندر چاکر او | نعش فلک و اپیت منبر او

بر قدمش آسمان بر | سازند عمود صبح منبر

هر که به منبری بر آید	ادریس بسالی در آید
چون دولت بی بها هر کاه	زهی غمکده من آورده راه
او نایب سید البشر شد	سید بنغا که غار در شد
من جسم و روح او بیاد وام	ارواح روند سوی اجسام
من ساغر و او می مطهر	تصحیف بخوان و قلب بنگر
آید بر من بروی ظاهر	نه می بر ساغر آید آخر
خورشید بنزد ذره آید	حلوا به سلام تره آمد
بیمار دل مرا طبیب اوست	تیمار کش من غریب اوست
کارم به تقاضش نصیحت در رفت	بجان دل سقیم من رفت
رسم است طبیب را که هموار	آید که شام نزد بیمار
او را حرکت ز بعد شام است	زو شام و شبم صباح تاست
هر جا که در آمد آن دل افروز	شبها صبحست و صبحها روز

رویش شب آمد ز رخ وای	در تیرگی آب زندگانی
شمع من مطلع است نورش	زان پیش شب بود حضورش
از باد و زوالها دامانش	از دیده دهر شمع دانش
هفت اندامش زمین حلمند	هفت اختر آسمان علم اند
دل زاهد نش شب نشان دید	خود ظل زمین شب توان دید
شاید که شب کند تجسیم	کانوار شب دهند انجم
معراج شب نمود مختار	از طور شب شعاع زد نار
شب بنماید روشنان راه	شب دارد داغ نیز آلست
شب موج سالکان راه است	شب غالیه غذار ماه است
شب پیش زنند عاشقان آه	شب پیش رود عروس زی شاه
شب حامل آفتاب را است	شب غواص صدف کماست
غواص سیاه کی آسا	صاحب گهری نهفته دریا

آن گوهرها چو برپراگند
نه چون صدف گهرنماید

آن گوهر اگر بدادی افلاک
بر مجلس شیخ هاشمی پاک

انشا کند از فواید فکر
در بارهٔ من قصاید بکر

خود دید کس آن فتوح دارد
برجیس ثناگر عطارد

زین نظم طریق مدح بربست
یک شعر که او سحر نشکست

هرکان شکرین قصیده خواندست
چون پسته دهان به پسته ماندست

گرچه به سخن گهر فروشد
دانم که چو این سخن نیوشد

داند که درین صناعت امروز
کس نیست چو من زمانه افروز

در مرثیه عماد الدین ابو المواهب بن رئیس الدین الابهری گوید

دانم به بقای وی شتابد
شادی به بقای خضر تشنه باد

عذرست گرم سخن نو پست
کان نطق بلند من بود بست

بگداختم از تف مصائب
از مرگ عماد ابو المواهب

در ماتمش

در ماتمش از سخن چه لافم
موی شده موی میشکافم

باریک معانیم ازین روی
شک نیست که موی زاید از موی

ای دیدهٔ دهر کو سوادت
ای خاک ابهر کجا عمادت

ای ابهر از فراق او کاه
الآن قطعت ابهری آه

گفتند که خفته توان بود
بر بستر مرگ ناتوان بود

تا آخر دم ز روز اول
بودی ز زمانش افضل افضل

چون خضر جهان نوشته بشتافت
تا چشمهٔ عذب خاطرم یافت

کاندر ظلمات خاک شروان
اشعار منست آب حیوان

گرچه چو خضر همه صفا بود
اسکندر و اکرمش بقا بود

بگشاد جهان علم یکسر
در سی و سه سال چون سکندر

اسکندر دین ز شهر دارا
سدی بدهد رخنهای ما را

اکنون غم رفتنش چو سیماب
شد ساخته پیش چشم احباب

آن چشم مباد خود که بین بس
بی او نگرد بنا کس و کس

آن مقدمش که صد بار
معصوم تر از روان ابرار

بر تافت عنان جانش مهمان
از سوی لهب بسوی جنات

از گرسوی جانش بردند
بر سقف فرشتگانش بردند

یوسف بده دار ملک دین را
پس صید شده چه زمین را

آن یوسف بعد چه سری یافت
ا دجاه ز بعد پروری یافت

زین یوسف تازه گشت و مینا
این زال صنوبر چون زلیخا

یوسف شد و قلب بو آسود
یعنی فسوی که دشمنش بود

حاسد شدن شنیز نیت
عیسی ز چه بر زگتر بنت

شد در ره شرع معتبر نیت
بو نشر ز نشاد بو النشر نیت

سیمرغ شکار شد فنا را
جه روی تعابیت خفنا را

دوده اسپدی نهاد ماتم
کلب کلب از نهاد خرم

ای دوده

ای دوده شما ورای و تاب
از کلب سمانت سمات

بگرفت جهان جهانی ابتر
فاصل شکن فضول رو ی

هر کس که فضول پرور اوی
بو الخیر مگو که بو سر نستاو

بو الخیر نه بو سعید هم نی
بل بو شر و بو شقی عقبی

در نکوهش دشمنان گوید

من هم بر خیرم از جری چند
قولنجی شرح آسمان بند

مشتی بحبان که نحس راسند
با هفت سر و چهار پایند

ذوق از سخنان من فزایند
پس در سخنم سخن فزایند

چون بحر بجوشم از سخنشان
صد حوض ز حیض در دهنشان

آن دیو سران دست و اگر
چون دیو چه یکصفت سر و دن

بی نفع چو نفخ انش افزای
بی فحل چو فحل مادران کای

الحال خران جان فروشند
کوته چشم و دراز گوشند

الا الموت نیست تان باد / هم صورت آن چو فشان باد

بشنو سخنی که میشود فوت / نفس الموت چیست الموت

چون نقش الف بصف دعوی / جمله طلبان هیچ شانی

وانکه زبی مراد هر دو نون / هم دال شده بخشم هم نون

کونی سوز و غلیظ بنیاد / چون راه زنان اهل بغداد

چون سوزن سر شکسته اول / سرنی و جامه در تن معطل

یا چون سر دو بن شکسته سوزن / سر کشته خراب و سر زده بر تن

یا رب که ابدا بدو اکم / این قوم که احرب اندر قوم

وان سو خشکی به سپاهانشان / نقره شده نقره قفاشان

من ز بسر عالم از این سود / دندانه تاج عنبر آلود

وینان همه همدرین ریاست / دندانه پیر پرده در بجاست

بر تکیه چرب مرتقا ده / و منی به چراغ ذمن داده

بکرمه

یکسر همه جرعه خوار جامم / بس داده به آب نقش جامم

یکسر همه ریزه خوار خوانم / پس غارت کرده خوان خانم

یکسر همه میوه بوده باغم / بس کشته باغ دین عراغم

از پهلوی من کمال دیده / پس پهلوی من چو سنگ دریده

امروز عنبر هم اندرین فن / وین قوم مرا عنب دشمن

از کفته من شده زبان ور / بس کرده زبان بکفت فزونتر

چون ابر که در حمایت مهر / با لاشود و بپوشدش چهر

از مهر فلک بلند کرده / بس بر روی چشم بند کرده

هر کو سر پشته بر کشیدست / آن پنبه که آفتاب دیدست

کوهی که چهل کند نشانه / تا کوی زرین عنبر اکنده

دانند زماه چرخ اخضر / تا ماه مقنع مزور

آن زنده ست با دبهای / وین هیبت فسرده زهرهای

این اصل ز آفتاب دارد
وانماه ز جاه رونق آرد

کاو لیست که عنبر آورد بر
کاو پیست که شکل هست آذر

از یک نی بوریا توان کرد
ور دیگران شکر توان کرد

فصل در هجو ابو العلا گوید

بینی سگ گنجه را در ان کوی
هم پسرخ قفا و هم سیه روی

آن پسرخ نه کز معتری ساخت
سرخی که ز دست مرغی ساخت

آن ملحد بو العلا اسال
چون وحش بهیمه عقل غافل

غرچه و غنده بکوری
غوزی غرکی و اهل غوزی

چون آن سگ غوزی ابن خان را او
همشیره شیخ نجدی افتاد

آن جاحظ وقت راندی خواه
آنجا حد دین اباده الله

بطریق زمانه باب بطروس
صدره به ازین جهود مجوس

خواهیش جهود ملحد دان
ور خواهی ملحد جهود دان

مانند جهود شد زحل رنگ
لابل زحل جهود نیرنگ

او کیست که با روان تاریک
باشد بشابت هو ندیک

او جز پی راه حق نپوید
این از آب وان ز روح گوید

او مشرک و ابتر از معطل
هم مشرک و بهتر از معطل

از نم شده آفتابش از زد
شنلع و دمن دریده حوطنت

لابل که چو شمع وطنت را آغاز
خود کرده به شمعها سر کار

دارد نسب از جحیم خذلان
هم نار جحیم کرد رشس دان

بوده نسبش ز آتش آز
هم زیر سر آز جان دهد باز

ماند به جعل به فعل و سیما
بینی به جعل به وقت کیما

از فعل جعل چها زاید
تا زیر سر آتش جان برآید

چون از در دین ستوه گردد
گرد در و گرد کوه گردد

سیاحی را درا رجوید
چون یافت نعم سیاح گوید

گوید که چنین پیمبری بود | کیال رزک مهتری بود
گوید که محمد ای برادر | مردیست حکیم کیمیاگر
او با زن زید آن اگر کرد | انگاه ورا نگاه دین کرد
از محدث کاف و نون که بوده است | مجهولم ازین حدیث و بهتست
ارز و حصه مصطفی که می توست | بیزارم ازانکه گفته اوست
پیشند گو ابرین شب و روز | در فندق بود و صد کله دوز
در فندق نو بود دکانش | صد کوزه و مغزه در دهانش
دو فندقیان طبع باخوش | با نعره چو شیر بلوط زاتش
انکه احمد را حکیم داند | خاقانی را به پیش چه خواند
کیری که رسول خواند احمد | در پور علی چه گوید احمد
فرعون شده این لعین بیدین | ماناکه نماند اهل قزوین
شروان که چو کعبه بود زینش | گردش چو کنشت زآتش خویش

بیت المقدس

بیت المقدس بده با بام | چون دار قمام کردند نام
بر جنبش ازفار قسم باد | اهل الموت را علم باد

بازآمدن بسر سخن و تخلص در نعت محمد رسول الله صلعم و مدح محمد جنیدی

از منتقطعان سخن نه زانم | کاحرام دو کعبه یافت جانم
بگذارم شرح تا تمامان | دل بشکنم از سکینه بامان
آن قدوه کاینات یکسر | وان قبله روی هفت کشور
آن صیقل صادق انبیا را | آن آسی صادق اصفیا را
آن کرده رسم عاشقان خاک | کحلی سپهر و عودی خاک
آن در زده آتش از سوز | در جیب ملمع شب و روز
گر نوالحکان کنند پیدا | صدر دو محدم حزم باد
اندر حرم ار سکان نترم | بل گر نشتر زبان نترسم
در دل غم اژدها نیارم | کافریدونی درفش دارم

مرغ حرم اربدان معافست
من صید پیکان سوم کزافست

درکف دو کوشه یار عالم
اخر ز کبوتری ندارم کم

الغرة وصارمی وحبشی
فی نعت محمد القریشی

الحکمة جنتی وجندی
فی مدح محمد الخجندی

در ستایش محمد خجندی کوید

صدر دین صدر دار ملت
برتر ز سه بعد و چار ملت

آن قابل مغز و حی مغزش
آن قالب سر حدیث نغزش

مغز کلمات سر اکبر
بنموده مقشر و مقشر

دین از دو محمد است بر جای
چرخ هدی از دو قطب بر پای

بحری که محمدی عجم راست
از فیض محمد عرب خاست

آن کنج هدی نهفت بگذشت
این مهر نهاد و پاسبان گشت

کنج ز نسی بدید راتش
کر دار قسم مصری از دهانش

برفقت زنان کنج را خورد
دست همه را ز قلم قلم کرد

زان خون که زراه دستپستان بخت
کلکونه روی ملت ا بکیخت

نقابان هر کجا که هستند
همچون ماهی بریده دستند

در قلمش نهنگ وار است
همچون دریا خزینه دار است

سدیست عظیم بهر باسش
یا جوج ظلال ز طلاسش

صدر حرم موحد انست
اوورا منع اهل دانست

از نور الله گرفت مصباح
شب کرده صباح اهل صباح

معن کرم و معین ایمان
تاج فرق و امیر فرقان

مصر است و عراق در بنانش
عین الشمس است بارگاهش

شعری نظر است جان پاکش
دهن اللبان دهان پاکش

هادی همه درین جهان او است
مهدی امم درین زمان او است

گفتند چه است در صفاهان
دجال در آنچه است پنهان

عقل این کلمه دروغ دانست
کانک مهدی در اصفهان نشست

مهدی بفضای آسمانست
دجال بجاه اصفهانست

مهدی در اصفهان نه ممکن
دجال بر اسپهان معین

آنکه همه شب سپاه دجال
این دیو و دد آن آدمی بال

اینک همه روز مهدی پاک
در صدر هدی ورای افلاک

شد قلمش و رای قوی
دارو خضاب فرق دینی

زان خامه که روی دین نگارد
دیبا نقط عروس دارد

قفونیس کشیده دی بتعجیل
در دیده فتنه آتش میل

امروز کشیده هم بدین تاب
در موضع میل و سرمه خواب

شد فتنه بدین خوب معهود
تا که نه شود به جنبش صور

یکموی نه جنبدش زموی
کافیون خورد دست فتنه گوی

در مدح خواجه امام عز الدین گوید

موسی قدم

موسی قدم است مصطفا جو
هارون علی جمال محمود

ذو المجد جمال دین مختار
محمود کاایاز اوست احرار

اما نه ایاز عشق مدت
بل کز بن گوش یار خدمت

پاکان همه برکشیده او
احرار درم خریده او

چون هم نام از سپاه ایمان
بتخانه کفر کرده ویران

غیب است غرایب معالش
وز غیب غریب تر خصالش

الحق دو را در ملک فر
چون چوز یکی دل دو پیکر

چون احمد و جبرئیل همدم
چون عیسی و آفتاب باهم

در ساحت شرق و غرب اسلام
آن مهر بلند وان مه تام

بی آنکه مقام در میان هست
در منزل اجتماع پیوست

دو گوهر دین دو کان امکان
بل هر دو دو گوهر از یکی کان

دو جان چو دو کفه ترازو بست
مختار عرب زمانه او بست

باد ابدا لا بد گران سیر | آن کفه گران بدین دو گوهر

در مدح خواجه امام عز الدین گوید

زان عالی مجلس مقدس | عز الدین باید کار من بس

بر سینه ز غم غبار دارم | عز الدین غمگسار دارم

گر دست مرا عزیز گردد | تا چند به غم عزیز گردد

غمی دارم نه غزوه در دست | کز غوی ز تو تمامتر نیست

سر دفتر سالکان تحقیق | از دفتر عشق خوانده تعلیق

آن عمده محققان حالش | آن روزه قابلان مقالش

کانجا که زبان نطق بوده است | سحبان زمانه دم فرو بست

صافیست بعالم نفیسش | از منع هوا هوای دینش

با منع کسی چه کار دارد | گر قصاری شعار دارد

در چشمه صدق شسته از آغاز | از جامه جان کدورت آز

تا نفس ظلوم را چو سینه | از ظلمت آز سینه رسته

در شسته ره دل و سینه داده | قصارش از آن لقب نهاده

گر قصاری کند صوابش | کاتشک ورخ اتش آب و تابش

جز صورت آن رخ منور | کس دید بدست آفتاب آسپر

لی الکه کسوف شد نقابش | گشت است معنبر آفتابش

شسته همه زنگها که دیده | ز آیینه دل بآب دیده

این معجزه بین که می نماید | آیینه بآب می زداید

جویم بمقام او تبرک | دارم بمقام او تمسک

الحق به نظر عنایتم کرد | از شیخ عمر حکایتم کرد

از مدحت شیخ دادم ایام | تاج کرم و سپهر اکرام

در مدحت امام تاج الدین سیستانی گوید

زان تاج و سریر سرفرازم — پس مدحت تاج دین طرازم

شعرم همه در ثناش خوشتر — در تاج نکوترست گوهر

در ستایش تاج الدین علی واعظ گوید

تاج الدین واعظ الخلایق — نعت الحق حافظ الحقایق

تاجی که در امتنش خراجست — شایسته دین چه جای تاجست

خادم ز پی سپهر پرسش — تاج سر مهر سرپرستش

زین تاج بلند سر ثریا بام — کاحمد پسر آمد و علی نام

در چشم بدعت کرده پیدا — زان ذوالفقار آن گویا

بندیست کمال محکمی را — شیبانی و دین هاشمی را

او سپند ار ادان هم — می بگریزند یک انجم

می نگریزم از وبدان سپیر — پس گویم دم جبار ادر

این گوهرها که می فشانم — شایسته کام اوست دانم

دانم که چو نقد گشت کارش — منصوب کند سه حرف نامش

یعنی که مدایح مبرهن — خاقانی راحق است بر من

گیرم اگرم نظر ندیدست — یار ترا زین سخن نصیبست

در دست ثناش بر زبانم — این ورد ثناش حرز جانم

در مدح رشید الدین ابوبکر گوید

یار بست مرا درین کهن دیر — از تحفه ابو سعید بو الخیر

طبعش همه بکر باب بی بکر — صد بیت سخن رشید بوبکر

دانم که بدین سه حرف فاخر — در هر دو جهان شود مفاخر

کاندر خور همدم مراعی — بیت الشرف بیت بدایع

ذکر فضلا چو گفتم این قدر — بازآیم در مدایح صدر

در سلک سخن جواهر آرم — پس واسطه را نظام آرم

آن واسطه کیست صدر اسلام — آن صدر کرام صاحب انعام

وی هاتف صبح داد آواز / کای صاحب نطق سحر پرداز

در مدح جمال دین و دنیی / بعد از همه دم زدن چه معنی

گفتم سببیست این نه طغیان / قصدیست درین میانه پنهان

کان صدر محمد است دیگر / از اسم و سخا و علم و منظر

نه کوکبه محمد است اختر / بعد از رسل مدینه ظاهر

نه روح پس از طبیعت آمد / نه مضغه ز بعد نطفه زاید

بعد از همه نتیجه زد انسان / پس از همه کتب رسید فرقان

صبح از پس شب کشنده خنجر / گل بعد گیا نمود پیکر

بشکست نخست اگهی کان / ظلمت بود آنکه آب حیوان

بر جیب و کله نهند پیکر / آن قوقه لعل و کوکب زر

شب به کلهی است چرخ گردان / چار ارکان چار ترک او دان

وین چند هزار پیکر دور / خورشید بر او چو قوقه زر

خورشید که او جهان گشاید / نه بعد سپاه انجم آید

چه عذر دلیل ما اگر نی / پس از همه مدح او بس اولی

فصل مدح جمال الدین موصلی گوید

سلطان سخا و صدر مطلق / خورشید کمال سایه حق

سلطان نجف جمال الدین است / این سایه که گفته اند اینست

صاحب کو همت کوه امکان / حضرت بحر است صاف احسان

کوهی چه کوه ملجا نوح / بحری چه بحر مشرب ارواح

بحری ملکوت بر کرانش / عالم چو جزیره در میانش

کان و صدف فلک مدور / این زاده به عنبرین رگوهر

در بحر گشاده سر ز زیر / ماهی قلم هند و شمشیر

مردان نهان شده شناور / ماهی بکف و نهند در بر

ماهی دو زبان چو مار اغر / در شصت بیان زبان معنی

خورشید که

آن پشت نهنگ اژدها خوار / همچون صدف و حبل گهردار

آورده ز موج بحر والا / گوهر بکف و حباب بالا

غواصان ناشده نگون سر / زان کف بکف آوریده گوهر

کشتی طلب خطا نکرده / بر جودی وجود بازخورده

کشتی فنا درو بیکبار / چون خویش فروشده نگونسار

این بحر نگارگاه دین باد / تا محشر مشرب یقین باد

خاقانی را سحاب خاطر / زین بحر کشیده فیض ظاهر

فصل

ابر ارچه مجاور تو تابست / مایه اش همه ارز و کوه دریاست

چرخ است غلام صدر و هم / من چه که افاضل زمن هم

میسازم در مضیق شروان / از نشر ثناش نشره جان

از بس که کنم سماع ذکرش / شد حامل ملا ز صفات بکرش

مجمع

سمعم به طویلهای گوهر / طبعم به [illegible]

از بس که حشر ثنای او راند / در گوش قلم صفات او خواند

شد گوش و قلم جواهر آگین / دارنده گوشوار زرین

هر در که زبان همی فشاند / وز گوش به قرض می ستاند

از هاتف مشتق هوایش / دو حلقه کنم به خاکپایش

تا بر سر زین علامی ام / یا فتح و یا فرج نهد نام

فصل

دانی که بدان هدایت آباد / توفیق مدیحتم رجا داد

از مجلس آفتاب یکروز / وز دیده جواهر دل افروز

آورد بمن که این جواهر / بسپار بخازنان خاطر

تا کرده و گشاییم از هم / در سلک سخن برش مسلم

[illegible] که این شنید در حسب / بنر بده مرا آفتاب راد بست

چون دو سپید بر بدنش بپرداخت | السارق داغ جبهتش [illegible]
چون دو سپید بر بدهٔ آتش | صبح [illegible] چون تا بست

چون داغ زبهاب سر گرفتش | باز آمد [illegible] بیشتر
ما که چو کبود و خضر و دبیتش | زنهار که [illegible]

کای خاقانی ز الحق بهشتی | کان گوهر باز جاودستی

گر چه [illegible] صدر و [illegible] | من زان همه گوهر از سر [illegible]
[illegible] | راندم [illegible] در سلک [illegible]

آن عقد چو بسته شد ببستم | بر گردن آفتاب بستم



در ملک سخن مرا رسید فخر | سلطان منم سخن ولا فخر

در نوبت من مرا که بنشینند | در دوران سخن ببید و بنشیند

کس را سخن بلندتر زین دست | سوگند به مصطفا اگر هست

عطیه صاحب [illegible] | کان با دو صاحب جهان [illegible]

از صورت عدل او [illegible] | [illegible] او را

گر چه بکار گاه دینی است | از عدل دراز عمر [illegible]

این نسخه

ز گردون از آنس بستم ابرا | دیدم که نداشت وسیله

این عقد چو باز چار ساند | صد شکس رقم قبول راند

وین سر کشی و دو بعجب | این عقد که از حسن ختم شد نبات

بارق شد و با نغا بهار عز | از روی که از زمین ...

کم بوده دوست چکس ورا است | چون یافته بهاش چون نوات بیست

چشس بر ابن بنده و چه شد | این نسخه که ... ابست

این نخه عراق و شام مر اشد | اینسخه کر است ...

گر آنچه درین کرایه گفتم | کس گفت خدای ... گفتم



۱۴۵۸